



فصل آخر

نویسنده : شیدا اکبریان

سرشناسه: اکبریان, شیدا؛ ۱۳۷۱

عنوان و نام پدید آور: فصل آخر / نویسنده؛ شیدا اکبریان

مشخصات نشر: کرج: نشر نیبگ ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری: ۲۹۹ ص, ۱۴/۵*۲۱/۵ س م

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۲۹-۲۸-۴ / ۱۴۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیپا موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴

رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ - ۶ ف ۲۳۲ ک / PIR ۸۳۳۴

رده بندی دیوی: ۳ / ۶۲ فا ۸, شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۸۷۶۷۷

ناشر: نیبگ

نویسنده: شیدا اکبریان

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵ مشخصات نشر: ۲۹۹ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۲۹-۲۸-۴

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

آدرس: کرج - خیابان دهقان ویلا - خیابان آشوری - پلاک ۳۸

اگر امروز توانستم قلمی در دست بگیرم و کاغذی سیاه کنم
حاصل چیزی نیست جز موی سفید کردن دیروز شما به پایم؛
مادر بزرگ و پدر بزرگ عزیزم برای همه چیز تا ابد مدیونتان
هستم .

این نوشته را تقدیم میکنم به پدر بزرگ و مادر بزرگی که
عاشقانه ؛ تمام عاشقانه های زندگیشان را با من تقسیم کردند.

۱۳۹۴

امروز را دوست داشت، یکی از روزهای اردیبهشت با نم نم بارانی دوست داشتی، البته قشنگی امروز برایش هیچ ربطی به هوای خوب و باران دلنشینش نداشت، آمدن فرزاد هر روزی را میتوانست زیبا کند، حرف از آمدن او که باشد سوز زمستان هم دلش را گرم می کند، ساعت طرفهای ۹ صبح است باید پدرش را بیدار کند و به اتفاق به خانه ی پدر بزرگش در کرج بروند، امروز همه آنجا هستند تا برگشتن فرزاد را بعد از ۵ سال جشن بگیرند، فرزاد پسر عموی بزرگترش عمو جهان است. ۵ سال پیش که می رفت شیده یک دختر نوجوان سوم دبیرستانی بود و عاشق او، امروز که برگشته شیده دختری جوان ترم ۶ دانشگاه است و همچنان عاشق او...

هیچوقت نتوانسته بود فرزاد را دوست نداشته باشد، این همه فاصله و دوری هم نه سردی آورده بود نه او را به نبودنش

عادت داده بود، روز به روز که بزرگتر شد عشق در وجودش بیشتر ریشه دواند. به اتفاق پدرش رفت که او را برای رفتن بیدار کند همیشه همچنین مواقعی شیده از دست پدرش عصبانی میشد چون از شب قبل کلی به او سفارش میکرد که باید صبح جایی بروند و زود بیدار شود اما باز هم پدرش از خواب دل نمیکند، برای چندمین بار صدایش زد.

شیده: بابا تو رو خدا پاشو دیگه الان همه اونجان طبق معمول ما غایبیم.

مرد میانسال با موهای یکی در میان جو گندمی پتو را از روی سرش کنار زد و گفت: بزار روز تعطیل یکم بیشتر بخوابم دیر نمیشه .

شیده: چرا دقیقا دیر میشه همین الانشم راه بیفتیم دیر میرسیم الان هم عموجهان اینا اونجان هم عمه ناهید اینا

پدر: الان تو دلت برا عموجهانت غش رفته یا عمه ناهیدت با اون شوهر عتیقش؟

شیده: ع بابا جای این حرفا پاشو دیگه

مرد خواب آلود نگاهی به دخترش که دست به سینه در چارچوب در اتاق ایستاده بود انداخت و گفت: پرواز فرزند ساعت چند میشینه؟

با شنیدن اسم فرزند دخترک مثال یک تکه یخ سرد شد خودش هم نمیدانست چرا هروقت کسی چیزی در مورد فرزند از او میپرسید حس میکرد حتما همه چیز را فهمیده و سوالش هم یک جور کنایه است اما سریع با خودش گفت بابا کامران از کجا باید بفهمه برادرزادش همون شاهزاده ی رویاهای تک دخترشه!!! کمی خودش را جموجور کرد و گفت: احتمالاً تا ظهر میرسه البته بعید میدونم با این تنبلی شما به لحظه ی استقبال برسیم.

xxxxx

داخل ماشین که نشسته بود یک ساعت راه تهران_کرج برایش به بلندی یک عمر گذشت استرس اینکه شاید فرزندقبل از آنها برسد و لحظه ی استقبالش آنجا نباشد عصبی اش میکرد، اما نمیتوانست به پدرش بگوید تندتر برود چون میترسید همین یک جمله شوقش را برای دیدن فرزند لو بدهد، بنابراین سکوت کرد و حرص خورد تا وقتی به کرج و خانه ی پدر بزرگش رسیدند. پدر بزرگش حاج صابرادمنش از

حاجی بازاری هایی بود که در کرج اسم و رسمی داشت به همین خاطر هم برخلاف بچه هایش حاضر نشده بود کرج را رها کند و به تهران برود، دو پسر بزرگترش و تنها دخترش مایه ی افتخارش بودند اما پسر کوچکش سامان یکی دوسالی میشد که درگیر قرص های اعتیاد آور شده بود و از قافله ی محبت حاج صابر عقب مانده بود همه سرزنشش میکردند حاج صابر هم که مدام سرکوفتش میزد اما شیده که خیلی دوستش داشت سعی میکرد همیشه حق را به عموی کوچکش بدهد و میگفت وقتی نامزدش با یک پسر غریبه فرار میکند و از این شهر می رود دلجو رو سامان رو یکجا میشکند عموی بیچاره ام چطور خودش را آرام کند؟ این تنها استدلال شیده برای دفاع از عمویش بود که همیشه هم از طرف پدرش مورد انتقاد شدید قرار میگرفت کامران میگفت دلیلت برای توجیه کار سامان اصلا منطقی و کافی نیست مطمئنا حق با او بود اما شیده از شدت علاقه ای که به سامان داشت دچار این طرز فکر اشتباه شده بود، بهر حال امروز تصمیم گرفته بود کاری با سامان و خطایش نداشته باشد و فقط به برگشتن فرزند بعد از این همه مدت و بعد از تحمل این همه دلتنگی فکر کند.

داخل که شدند همان طور که حدس زده بود همه ی خانواده بودند و آخرین کسانی که به جمع پیوستند او و پدرش بودند البته به استثنای هومن که روی آن ها را هم کم کرده بود در دیر آمدن. هر کسی مشغول کاری بود، مادر بزرگ داخل آشپزخانه بود و غذاهای مورد علاقه ی فرزند را میپخت پدر بزرگ در حیاط با همان شلنگ سبز قدیمی که از وقتی شیده یادش میامد بوده درخت ها و باغچه ها را آب میداد، عمو جهان و شوهر عمه ناهید اقا نادر داشتند آب حوض سنگی وسط حیاط را عوض میکردند اقا نادر مرد خوبی است یک معلم که خیلی هم مودب برخورد می کند اما گاهی شیده احساس میکرد که او به موقعیت عمو جهان و بابا کامران حسادت میکند، شاید چون وضع مالی اش به خوبی وضع مالیه خاندان رادمنش نیست، شاید هم کلا احساس شیده غلط باشد! عمه ناهید مشغول کشیدن جاروبرقی داخل سالن بود، شیفتگی خاصی به عمه ناهید داشت همیشه او را یاد مادرش میانداخت، شش ساله که بود مادرش را از دست داد کوچکتر که بود به او میگفتند مادرش به خاطر یک بیماری سخت فوت کرده و امروز دیگر میدانند که اسم آن بیماری سخت سرطان بوده. عمه ناهید دوتا دختر دوقلو دارد که اسم

یکیشان رها است و دیگری تارا که ۹ساله هستند، یک پسر ۲۴ساله هم دارد که اسمش هومن است عمه ناهید همیشه دوست دارد یک جوری هومن و شیده را به هم ربط دهد و او را عروس خودش کند اما از دل شیده بی خبر است و نمیداند دل در دلش نیست برای فرزند البته از دل پسرش هم خبر ندارد که هر روز عاشق یکی و فردا فارغ از دیگریست. زن عمو کتایون گوشه ای از بالکن در حال حرف زدن با عمو سامان است احتمالاً باز هم سفارش کیف و کفش جدید میدهد، حاج صابر تولیدی کیف و کفش دارد یک مغازه هم برای سامان باز کرده تا حداقل بیکار نباشد کتایون هم همیشه هر کیف و کفش جدیدی که در مهمانی ها یا فیلم ها میبیند به سامان سفارش میکند که عینش را برایش پیدا کند البته اکثر مواقع هم خود جنس مورد نظر کتایون پیدا نمیشود ولی سامان سعی میکند نزدیک ترین شکل ممکن را گیر بیاورد تا شاید دست از سرش بردارد. کتایون همسر دوم عمو جهان است بعد از طلاق اولی، که هنوز هم بعد از گذشت این همه سال ناهید میگوید در آن جدایی و طلاق جهان مقصر بوده، الان جهان دو فرزند دارد یکی فرزند از همسر اولش و دیگری آوا دختر همین کتی خانم. آوا و شیده خیلی با هم سازش ندارند نه اینکه آوا دختر بدی باشد اتفاقاً یک دختر

شاد و جذاب است که در هر جمعی مانند بمب انرژی رفتار میکند و اطرافیانش را خوشحال نگه میدارد بر خلاف شیده که همیشه مینشیند و منتظر است که بقیه کاری کنند که به او خوش بگذرد، او ۱۷ سالش است و برخلاف مادرش به فرزند علاقه ی زیادی دارد. دو قلوهای عمه مشغول بازی بودند، او هم کنار آن ها ایستاده و به ظاهر خودش را با آن ها سرگرم کرده اما در حقیقت با موبایلش بیشتر سرگرم است. هومن هم که هنوز نیامده بود و احتمالاً باید سر یک قرار مهم باشد! بابا کامران هم روی صندلی های گوشه ی دنج حیاط خودش را رها کرده و مشغول نوشیدن چایی است و هیچ تمایلی هم برای کمک کردن از خودش نشان نمیدهد، به خاطر همچنین رفتارهایی شیده گاهی حس میکند تنبلی اش به پدرش رفته است. بالاخره کتابیون دست از سر سامان برداشت و به داخل ساختمان رفت. الان بهترین وقت بود که خودش را تا آمدن فرزند با سامان سرگرم کند. به او نزدیک شد و روبرویش ایستاد، ابروهای سامان در هم کشیده شده بود با تعجب از او پرسید: چیشده؟ کتابیون چی بهت میگفت؟

سامان: حرفهای بی سروته

شیده: یعنی چی؟

سامان: ولش کن عمو جون تو خوبی؟

شیده: آره عمو ممنون ولی کتایون چی میگفت؟

سامان: برگشته میگه خدا به دادت برسه فرزاد که مهندس شده برگشته باز حرف و حدیثاپشت سر تو شروع میشه

شیده: تو چی گفتی بهش؟

سامان: گفتم من افتخار میکنم که فرزاد به جایی رسیده، بقیه هم هرچی به من بگن حتما حق دارن هیچ گله ای از کسی نیست.

حس میکرد عمو سامانش را به یک شکل خاص دوست دارد، عمویش معتاد بود اما دروغ نمیگفت، معتاد بود اما بقیه را اذیت نمیکرد، او تنها یک عیب داشت و آن هم اینکه معتاد شده بود و شیده همیشه دعا میکرد که ترک کند و باز هم نور چشمی بابابزرگ بشود.

سامان نگاه شیطنت آمیزش را همراه با لبخندی پر کنایه به صورت شیده دوخت و گفت: خیلی خوشحالی ها

شیده: خب همه خوشحالن ببین به چه جنب و جوشی افتادن

سامان: همه خوشحالن ولی خوشحالی تو یه شکل دیگست

شیده: هیس تورو خدا عمو الان یکی میشنوه ابروم میره

سامان: آخرش که چی؟ بالاخره همه میفهمن، من که نمیتونم

تا ابد تنهایی بار این راز جنابعالی روبه دوش بکشم خانوم

یه اخمی به ابرو و یه چینی به پیشانی انداخت و

گفت: عمودیگه داری اذیتم میکنی

سامان: چه اذیتی آخه عموجون؟ از شوخی که بگذریم بالاخره

همه می فهمن شما به هم علاقه دارید

شیده: آره خب ولی نباید برای بار اول از طرف من بشنون

سامان: مگه فرقی ام میکنه؟

شیده: بله معلومه که فرق داره من دخترم باید بشینم تا فرزاد

خودش موضوع رو مطرح کنه

سامان: و اگه نکنه؟!!

شیده: چی؟!!

سامان: شیده تو مطمئنی که فرزادم دوست داره؟

شیده: تو شک داری عمو؟؟

سامان: نه آخه اون ۵ سال اینجا نبوده انقد دخترای رنگاوارینگ دیده که شاید یکم وفاداری براش سخت شده باشه

با شنیدن کلمه ی دخترای رنگاوارینگ دلش لرزید، انگار کسی زمین زیر پایش را خالی کرد، اگر حرف سامان درست بود چه؟ یعنی امکان داشت فرزند او را فراموش کرده باشد؟ حرف عمویش چنان دلهره ایی درر جانش انداخت که کنترل اشکش سخت شده بود گردی چشمانش را گشادتر کرد که جلوی اشکش را بگیرد، سامان که متوجه تغییر حالت او شده بود و گویا از حرفی که زده باشد پشیمان شده باشد خنده ای بلندی کرد و گفت: نگاش کن بین بایه حرف به چه حالی افتاد! اعتمادت به آقا فرزند ما در همین حد بود؟ جمع کن خودتو خواهر شوهرت داره میاد

با شنیدن جمله آخر سرش را به عقب برگرداند آوا را دید که به سمت آنها می آید، اصلا حوصله اش را نداشت خواست برود ولی سامان دستش را گرفت و گفت: زشته بچه بازی در نیار

به احترام حرف عمو سامان همانجا ایستاد، داشت سعی میکرد جمله های چند ثانیه پیش را فراموش کند، آوا آمد و با

حالتی حق به جانب گفت: عمو تو و شیده چرا یه کمکی به بقیه نمیکنین؟ ناسلامتی داداش مهندسم داره میاد.

شیده ناخودآگاه حس کرد طعنه ای در حرف آوا نهفته است، به هیچ وجه طاقت تیکه انداختن به سامان را نداشت با اینکه ته دلش تصمیم گرفته بود آن روز را با آوا کل کل نکند بی اختیار گفت: آوا جون خداروشکر تو یه تنه از صبح داری همه کارارو میکنی دیگه نیازی به کمک منو عمو نیست

آوا: تیکه میندازی؟

شیده: چطور؟

آوا: من که از صبح کار نکردم.

شیده: ع آخه یجوری از ما توقع کار داشتی ک فکر کردم تو یکی هلاک شدی عزیزم

سامان برای تمام کردن حرف آنها وارد بحث شد و پرسید: ساعت چنده؟

آوا: ۱۱

سامان: آقا مهندسمون چند میرسه؟

آوا: تا یک دیگه باید اینجا باشه

شیده: چرا نمیریم فرودگاه استقبالش؟

آوا: گفتم دوس ندارم بخاطر من این همه راهو بیاید وایسید تو
ترافیکم بمونید

اصلا حواسش به جواب آوا نبود، به این فکر میکرد که ۲ ساعت دیگه هم باید صبر کند، چقدر صبوری در این لحظه های آخرز جرآور بود برایش، مدام ساعتش را نگاه میکرد اما مگر این ساعت لعنتی می گذشت، عجب روز کنده بود، دوست داشت سریعتر بگذرد اما مگر دست او بود؟ آن روز هیچ چیز تحت اختیار خودش نبود، مثلاً دوست داشت بهترین لباسش را بپوشد و بهترین آرایش را داشته باشد اما از ترس اینکه نکند دیگران به او شک کنند و از شور درونش بویی ببرند یک بلوز و شلوار شکلاتی رنگ ساده که هیچ زرقوبرقی نداشت پوشیده بود و صورتش را هم اصلاً آرایش نکرد و موهایش را هم خیلی ساده و معمولی بسته بود، پیش خودش فکر کرد اینطوری خیلی بهتر است هم کسی چیزی نمیفهمد و هم فرزاد بعد از این چند سال چهره ی واقعیه بی بزکش را میبیند، سعی میکرد با یادآوری حرف های عمه ناهیدش اعتماد به نفس خود را بالا ببرد، ناهید همیشه به او گفته بود موهای پر کلاغی و لختش

آدم را جادو میکند، چشم های درشت سیاهش بی نظیر است، از پوست خوش رنگ و دماغ کوچیکش، از لب و دهنش تعریف کرده بود. او هم مانند یک کودک یاد حرف های عمه اش میگفتاد و دلش برای خودش قنچ میرفت و تمام تصوراتش این بود که فرزند با همان نگاه اول سحر این همه زیبایی میشود، و به کل فراموش کرده بود که عمه ناهیدش از فرط علاقه به او انقدر تعریفش را میکرد.

xxxxxx

(شیده)

ده دقیقه از یک گذشته بود، اضطراب اون لحظم بی سابقه بود، فرزند دیر کرده بود، دوس داشتم تنها بودم اونوقت تو خونه نیمه ندموم میرفتم فرودگاه با خودم می آوردمش. زیر چشمی تموم حواسم به ساعت بزرگ و شماته دار گوشه ی سالن بود، پس کجا مونده بود؟ اون که باید قبل از یک میرسید سرم و آروم بلند کردم حس میکردم همه ی حواس ها به منه و همه فهمیدن که نگرانم اما وقتی یه نگاه گذرا به همه انداختم دیدم جز سامان هیچکس به من نگاه نمیکنه نگاهم رو صورت سامان ثابت موند عمو یه لبخند بروم زدو با لباس گفت: میاد

همین یه کلمه با اون لبخند اطمینان بخشش شوق مرده ی
دل‌موزنده کرد، همون‌جور که به سامان زل زده بودم صدای
زنگ در اومد یهو از جام بلند شدمو گفتم: اومد

یه لحظه از حال خودم خجالت کشیدم اما خدا روشکر از بس
همه تو فکر اومدن فرزاد بودن هیچکس حواسش به این
آبروریزی من نبود حتی کتابیون که مو لای درز فضولیش
نمیرفت. همه باهم به سمت حیاط رفتن من عقب تر از همه
راه می‌رفتم پاهام میلرزید حسو حالم باور نکردنی بود دوس
داشتم اشک شوق بریزم اما مگه میشد جلوی این جماعت
چیزی رو بروز داد؟ با هزار زحمت پاهامو تا حیاط بدنبال
خودم کشیدم آوا سریع دوید و دروباز کرد چقد دلم
میخواست من جای آوا درو باز کنم شاید اولین باری بود که
انقد بهش حسودیم میشد، در باز شد از همون فاصله قامت
فرزادو تو چارچوب در دیدم. همون پسر پوست روشنه
موخرمایی با یه قد متوسط تنها تغییرش چشماش بود که قاب
عینک روش نشسته بودو البته کمی هم تپل شده بود. قلبم
داشت از جاش کنده میشد جوری که صدای ضربانشو
میشنیدم، همه دور فرزادو گرفته بودنو روبوسی می‌کردن حتی
سامانم منو به حال خودم گذاشته بودو پیش برادرزادش رفته
بود سعی کردم یکم به خودم پیام جلو تر رفتم. و خودم. و تو

دایره ی بقیه جا کردم کلی به خودم فشار آوردم که موقع سلام کردن صدام نلرزه فرزاد تا منو دید با یه لبخندی که دلمو بی قرارتر میکردگفت: به به اینجارو ببین شیده هم که هست چقد خوشگل شدی تو

با شنیدن این حرفش حسابی جا خوردم چطوری میتونست جلو این همه بزرگتر از خوشگلی من حرف بزنه!!!! پیش خودم گفتمک شاید ۵ سال فرنگ خجالتو از یاد فرزاد برده جلوتر رفته‌م گفتم: خوش اومدی

فرزاد: مرسی عزیزم چقد تو بزرگ شدی وروجک

دیگه نمیتونستم جلو بقیه این جمله هاشو تحمل کنم از یه طرفم دیگه طاقت نگاهاش و نداشتم کمی عقبتر رفتم تا میدون حرف زدن با فرزادو به بقیه داده باشم حرفا و تعارفا که تموم شد همه به داخل سالن رفتیم میز ناهارو از قبل عمه ناهید و کتابیون آماده کرده بودن همه سر میز نشستیمو تویه جو صمیمی مشغول خوردن ناهار شدیم یکم که گذشت بازم صدای زنگ در خونه اومدهمه میگفتن کیه کیه طفلک هومن از بس همه حواسا پرت فرزاد شده بود کسی یادش نمیومد که جای هومن با اون شوخیاش چقد خالیه، یکی از دوقلوها گفت: حتما داداش هومنه اونوقت انگار

یه چیز فراموش شده یاد همه افتاده باشه همگی گفتن آره
هومنه دیگه.

سامان بلند شد رفت که درو باز کنه آخه آیفون خونه خراب
بودو در از داخل باز نمیشد یک دقیقه بعدسامانو هومن با
خنده اومدن داخل خدا میدونه باز هومن چی تو گوش سامان
گفته بود که اینجوری عمو رو به خنده انداخته بود،سامان سر
جاش نشستو فرزند از جاش بلند شد اونو هومن خودشونو
توبغل هم انداختنوبعداز روبوسی و حالو احوال نشستند هومن
با همون لحن مودیانسه همیشگی گفت:فری چه خبر از
اونور؟؟بعدهم یه چشمک زد قشنگ منظورشو فهمیدم اون
لحظه دلم میخواست دهن هومنو با نخ سوزن بدوزم که دیگه
از این مزه پرونیا نکنه البته گذشته از همه ی این حرفا هومنو
همیشه مثل یه داداش دوس داشتتم هومن اومد رو صندلی
خالی کنار من نشست اروم دم گوشش گفتم:قرار خوش
گذشت؟؟

هومن:چه خوشی؟ قرار کاری بود

من:هومن!!!

هومن یه لبخند زدو گفت:آره فضول باشی خوش گذشت

با حرفش هر دو خندیدیم، فرزاد روبروی ما نشسته بود
حواسش به خنده ای ما پرت شد وقتی نگاهی به نگاه فرزاد
افتاد از کارم پشیمون شدم. و خجالت کشیدم، نکنه فرزاد بد
برداشت کنه و خیال کنه چیزی بین من و هومن! خودمو جمع
کردمو از هومن فاصله گرفتم و تا آخر ناهارم باهاش حرف
نزدم.

xxxxxx

(شیده)

بعد از ناهار به پیشنهاد فرزاد همه رفتیم تو آلاچیق حیاط
نشستیم بادخنکی میومد که به هممون حس خوبی میداد
همه بودیم بجز بابابزرگ که عادت داشت بعدازظهرها بعداز ناهار
یکم بخوابه تازه نشسته بودیم که رها و تارا به هومن پيله
کردن بلند شه بره باهاشون توپ بازی کنه هومن اولش یکم
مقاومت کرد ولی بعدش تسلیم شد و باهاشون رفت وسط
حیاط و شروع کردن به بازی این اخلاق هومنونو دوس داشتم
هیچوقت دل خواهراشو نمی شکست با اینکه من الان دیگه ۲۱
سالمه اما گاهی که رفتار هومن با تارا و رها رو میبینم مثل یه
بچه حسودی میکنم و دلم میخواد یه برادر داشته باشم البته
همیشه سامان برام مثل یه داداش بوده تا عمواما همین یذره

فاصله تهران-کرج و دیر به دیر دیدنش این تصورمو یکم
کمرنگ میکنه همه به هومنو دوقلوها نگاه میکردیم که صدای
کتایون حواسمونو به جمع خودمون برگردوند.

کتایون:فرزاد جان چه خوب شد که برگشتی،حالا برنامهت برا
آینده چیه؟

چقد از این سوال کلیشه ای و مسخره بدم میومد،برنامه برا
آینده!!ترجیح میدادم این دیالوگ فقط تو فیلما بشنوم تو همین
فکرا بودم که صدای فرزاد تکونم داد.

فرزاد:کتی جون فعلا بزار از راه برسم یه فکری هم برا آینده
میکنم

عموجهان:اول از همه بفکر زن گرفتن باش من دیگه دلم نوه
میخواد.

با این حرف عموجهان سرمو پایین انداختم خودمم
نمیدونستم که چرا من بجای فرزاد داشتم خجالت میکشیدم

فرزاد:چشم پدرجان واست عروسم میارم نوه دارم میشی
سروصدام میکنیم از خونم بیرونمون میکنی عجله نکن .

با این حرفش همه خندیدن بجز من که فقط خجالت میکشیدم. و فک کنم قرمز شده بودم!

سامان: فرزند زخم بگیره آوا دوروزه فراریش میده با خواهرشوهربازباش .

آوا با یه اخمی که عشوه ی صورتشو بیشتر میکرد گفت: عمو بزار فرزند زن بگیره من قول میدم هرروز قربون صدقش برم .

با این حرف آوا حسابی خندم گرفته بود تصور اینکه آوا قربون صدقم بره از فیلم لورل و هاردی هم خنده دارتر بود

مامانبرگ که داشت با گوشه ی شال روی دوشش شیشه ی عینکشو تمیز میکرد گفت: فعلا کاری با بچم نداشته باشین بزارید حسابی دوراشو بزنه بعد اسیرش کنین.

سامان: مامان این چه حرفیه از شما بعیده اولاً که زن گرفتن کجاش اسارته دوما اقا فرزند تو این ۵سال همچین کم کم دور نزده.

مامانبرگ: به هر حال فعلا زوده .

باباکامرانو اقا نادر که داشتن پچ پچ میکردن بالاخره وارد بحث شدن.

اقا نادر: این حرفا رو ول کنید این روزا تا خود پسر نخواد هیشکی نمیتونه سمت ازدواج هولش بده .

باباکامران یه نگاهی به من انداختو گفت: پسر که هیچی مادخرهم که داریم ۱۰ تا خواستگارم که معرفی کردیم بازم نتونستیم هولش بدیم .

با دلخوری گفتم: بابا من انقد اضافه ام؟!!

کامران: البته خب زوده شیده فعلا دختر کوچولووی باباشه، قربونش برم خرس گنده.

با حرف باباهمه خندیدن و عمه ناهید گفت: اقا کامران انقد برا شیده ی ما نقشه نکش.

شاید کسی تو جمع منظور عمه رو نفهمید ولی من که از دل عمه ناهید خبر داشتم خوب فهمیدم که این حرفش در واقع یعنی شیده رو کنار بزارید برا هومن!!

وسط این حرفا آوا مثل یه دختر بچه با هیجان گفت:شیده
فرزاد پاشید مام بریم با هومن اینا بازی کنیم،عمو سامان توام
بیا

اقا نادر:یعنی ما نیایم دیگه؟فقط جوونا برین؟!

آوا:نه اقا نادر اختیار دارین شمام بیاین

اقا نادر:کامران بریم؟

کامران:مرد گنده خجالت بکش اینجا که حیاط مدرستون
نیست بری با شاگردات بازی کنی .

اقا نادر:خب چیه خیلی هم خوبه انقد سخت نگیر

اقا نادر زودتر از همه بلند شدو رفت پیش بچه ها،بعد از اون
آوا،فرزاد و سامانم رفتن،من هنوز سر جام نشسته بودم حس
میکردم خجالت میکشتم که جلوی فرزاد بازی کنم،بدوامو
بخندم.داشتم به رفتن اونا نگاه میکردم که آوا برگشتو
گفت:شیده بیا دیگه،بازم رفتی تو قیافه؟بیا خوش میگذره

دوس داشتم جوابشو بدم ...اما بیخیال شدم نمیخواستم همین
روز اولی چهارمو جلو فرزاد خراب کنم،بلند شدمو رفتم کنار
اونا،اقا نادر و سامان یارکشی کردن اقا نادر اول از همه فرزادو

انتخاب کرد، عمو سامانم منو دلم میخواست به سامان بگم این
یه بارو منو دوست نداشته باش بزار برم تو همون تیمی که
فرزاد هست، اما مگه میشد؟! بار دوم اقا نادر آوا و سامان هومنو
انتخاب کرد دو قلوهارم تقسیم کردیم تارا برای نادر شدو رها
برای سامان. شروع کردیم به وسطی بازی کردن کم کم داشت
یخم باز میشدو با جمع خودمونی تر برخورد میکردم هرچند
مشکلی با جمع نداشتم، مشکلم رودربایسی با فرزاد بود که اونم
داشت کمرنگ میشد. حین بازی بازم هومن و آوا دعواشون شد
این عادت همیششون بود، هومن اتفاقی توپو محکم به ساق
پای آوا زد البته خودش میگه اتفاقی بوده آوا نظرش اینه که
کاملا عمدی زده راستش تو این یه مورد من بیشتر با آوا
موافقم و مطمئنم اینم از شیظنتای هومن بوده.

خلاصه آوا توپو برداشت و کل حیاط رو دنبال هومن کرد تا
ضربشو تلافی کنه، این دوتا بچه ی لوس همه رو منتظر
گذاشته بودن باز یو به هم زده بودن....

ساعت دیگه ۶ عصر بود، همه تو سالن نشسته بودیمو چای
میخوردیم که هومن برگشت روبه فرزاد گفت: داداش دمت
گرم ما به روت نمیاریم توام به رو خودت نیار!

فرزاد: چیو؟

هومن: بابا پاشو برو سوغاتیا رو بیار گندشو درآوردی نکنه
میخوای بگی چیزی نیآوردی؟!

عمه ناهید: هومن اذیت نکن

فرزاد: وای نه عمه راست میگه انقد از دیدنتون ذوق زده شدم
که کلا یادم رفت الان میرم میارم .

بعدم بلند شدو رفت سمت اتاق سامان که وسایلهش اونجا
بود.

هومن: طفلک ذوق زده شده ولی نمیدونه ما انقدی از دیدنش
ذوق زده نشدیم که سوغاتی یادمون بره .

آقانادر: خب میزاشتی فردا، فردام روز خداست.

هومن: پدر من هیچوقت نقدو به هوای نسیه ول نکن.

سامان: اتفاقا باباهم اونوقتا که پیش خودش کار میکردم این جمله رو زیاد به من میگفت البته تو مسائل کاری بعد هم سرشو به سمت بابابزرگ چرخوندو گفت: نه بابا؟؟

بابابزرگ نگاه سردی بهش انداختو هیچی نگفت، تو این یکی دوسال اخیر خیلی کم پیش اومده بود که بابابزرگ با سامان حرف بزنه، وقتی این بی محلی رو تو جمع نسبت به سامان دیدم حسابی بهم ربختم مخصوصا وقتی متوجه لبخند مودبانه کتایون شدم بغض تو گلمو گرفته بود نگاهم به سامان بود که فرزاد با یه چمدون خاکستری اومدتو سالنو سرجاش نشست و گفت: خب هدیه ی کیو زودتر از همه بدم؟

تاراورها بالا پایین میپردن و میگفتن: من من

فرزاد: چشم اول هدیه ی این دوقلوهای خوشگل، بعدم ۲تا عروسک از چمدونش دراوردو بهشون داد اونام تشکر کردنو رفتن تو حیاط با عروسکاشون بازی کنن .

هومن: حالا نوبت منه

فرزاد: نخیر آقا هومن حالا دیگه از بزرگتر شروع میکنیم، شروع کرد به دادن سوغاتی ها برای بابابزرگ یه پارچه ی کت شلواری راه راه و برای مامانبزرگ یه پارچه ی گل دار

پیره‌نی آورده بود، برای عمو جهان و بابا کامران و آقا نادر ۳ تا پیره‌ن مردونه‌ی جفت آورده بود که فقط رنگو سائزشون فرق داشت.

برای کتایون و عمه ناهید صندل مجلسی گرفته بود البته صندل کتایون خیلی پر زرقوبرق بودو پاشنه‌های بلندم داشت ولی صندل عمه ناهید پاشنه کوتاه و ساده تر بود انگار فرزاد خیلی خوب سلیقه‌ی همه رو یادش بودو میدونست که عمه ناهیدو کتایون شبیه هم نمیپوشن.

برای سامان و هومن ۲ تا تیشرت با یه مدل ولی رنگای متفاوت آورده بود، کلا کار خودشو راحت کرده بود برای هر دوسه نفر از جمع یه چیز مشترک خریده بود که هم کسی دلخور نشه هم کار انتخابش آسونتر باشه. نوبت هدیه من و آوا رسیده بود میدونستم هدیم با هدیه اون یکیه خیلی خوشم نمیومد ولی خب هدیه‌ی فرزاد بودو هرچی ام که از طرف اون باشه برام همه جوهره جذابه. فرزاد دوتا شالو کلاه جفت از چمدونش دراورد قبل از اینکه شالو کلاه‌های بافتو به ما بده گفت: بچه‌ها میدونم زمستون نیست ولی خب خراب که نمیشن برشون دارین برا زمستونتون راستش خیلی قشنگ

بودن خریدمشون اصلنم حواسم نبود که داره تابستون میاد
نه زمستون!! ابا حرفش همه خندیدن.

آوا: فدا سرت داداشی آخرش که زمستون میاد.

هومن: الهی منکه میدونم الان چه حسی داری عین بچه ها
ان دوس داری از هدیت استفاده کنی ولی متاسفانه
شرایطش نیست، میخوای ببرمت قطب؟ اونجا الانم زمستونه
تازه راحتترم میتونی بخوابی ن ک اونجا همه مثل خودتن
اذیت نمیشی.

آوا: عمه تو رو خدا یه اسفند برا هومن دود کن با این همه
نمکش چشم میخوره .

هومن: تو همیشه به من لطف داری

وسط کل کلشون پریدم و گفتم: مرسی فرزاد جان مهم اینه
که قشنگن.

فرزاد: ناقابله بفرمایید

بعدم شال و کلاه رو داد شال و کلاه آوا طوسی بود با یه گل
رز صورتی سمت چپ کلاهش و یه گل صورتی دیگه پایین
شالش، برای منم همین شکلی بود ولی اون قهوه ای بود با

گلای کرم، من ترکیب این دو تا رنگو خیلی دوس داشتم به کلاهم خیره شده بودم که فرزاد گفت: یادمه از رنگ کرم و قهوه ای خوشت میومد.

با حرفش قلبم داشت وایمیستاد، یعنی هنوزم سلایق منو یادش بود؟؟ حتی اینکه چه رنگی رو دوس دارم!! خیلی خوشحال بودم انقد که اصلا حواسم نبود مثل آوا سوغاتیمو ببرم جلو آینه ورو سرم امتحانش کنم.

xxxxxx

(شیده)

شب شده بود توحیاط زیر آلاچیق تنها نشسته بودم، ذهنم حسابی درگیر بود، به همه چی فکر میکردم و بیشتر از همه به فرزاد و سامان، پرش افکار گرفتم یه لحظه یاد سامان میفتم یه لحظه یاد خنده های فرزاد، فکر کردن به فرزاد خیلی برام شیرین تر از فکر کردن به حال سامان بود ولی یه لحظه تموم تمرکز و رو عموم گذاشتم .

با خودم درگیر بودم و کلنجر میرفتم که چرا بابابزرگ با سامانی که یه روزی عزیزدویش بود اینجوری رفتار میکرد؟ چرا سامان با دست خودش خودشو به این حال و روز انداخته بود؟ چرا کاری کرده بود که تو جمع اینجوری له بشه؟

گوشیمو برداشتم و یه پیام براش فرستادم: عمو جون تو حیاط تنها زیر آلاچیق نشستم بیا پیشم. ۵ دقیقه بعد از پیامم سامان با دو لیوان چایی اومد روبروم نشست، چایی رو دستم دادو گفت: هوا خنکه میچسبه

من: مرسی که بفکر مایی

سامان: ما همیشه بفکر تیم شیده خانوم

من: کاش یکمم به فکر خودت بودی آقا سامان

سامان: هستم

من: نیستی اصلا نیستی

سامان که اخمو دید پرسید: چیزی شده؟

من: دیگه بدتر از این چی میخواد بشه؟

سامان: فرزاد ناراحتت کرده حالا داری سر عموی بیچارت
خالی میکنی؟

من: نخیر عموی بیچارم خودش ناراحتم کرده

سامان: بیخیال عمو جای این حرفا بیا فکر کنیم ببینیم قاب
این پسر عموی فرنگیتو چجوری بدزدیم؟؟

اینو گفت و خندید، خوب میدونستم که داره طفره میره معلوم
بود منظور موفهمیده و قصد داره بحثو عوض کنه همین
عصبی ترم میکرد، با ناراحتی گفتم: بسه عمو خودتم میدونی
منظورم چیه؟

سامان: آره میدونم میخوای چی بگی ولی من نمیخوام تو
بخاطر من اذیت شی نمیخوام توانقد بفکرم باشی.

من: کاش میتونستم بفکرت نباشم ولی نمیتونم عمو بخدا
نمیتونم

سامان: توام مثل بقیه باش دیگه ببر از من، راحت

من: مگه من برات مثل بقیه که توقع داری مثل بقیه رفتار
کنم؟ یادته بچه که بودم وقتی مامانم مردهیچکدوم از بچه ها
با من بازی نمیکردن، میگفتن شیده وحشیه، زود عصبانی

میشه زود قهر میکنه پرخاشگر شده، یادته با اون سنت میشدی همبازی من که تنها نمونم؟؟ نه خب یادت نیست ولی من همه رو یادمه هم یادمه هم دارم عذاب میکشم برا این روزات، از اینکه داری به خودت بد میکنی.

سامان: چه بدی؟؟ من نه به خودم بد میکنم نه به بقیه، کاری با کسی ندارم .

من: خب همین بده، همین که حسابتو از بقیه جدا کردی و کاری به کسی نداری بده، ما همه دوست داریم هممون میخوایم مثل قبلت باشی عمو تو داری با این کارت همه رو اذیت میکنی، بابابزرگ کم دوست داشت؟ همه میدونستن که تو بودی و جونش اگه امروز تو جمع اینجوری رفتار میکنه از نفرتش نیست از دردی که تو رو دلش گذاشتی، مامان بزرگ و ببین روز به روز نمره عینکش داره میره بالاتر از بس گریه میکنه، اشکاش برا کیه؟؟

سامان: برامنه؟؟؟ خدا سامانو بکشه اگه راضی به درد کشیدن باباش و اشک ریختن مامانشه، شیده من نمیتونم اون قرصارو نخورم اگه کنار بزارم هزار جور فکرو خیال میاد سراغم که از پا درم میاره.

من: تا کی فراره اینجوری باشه؟ تا کجا خودتوسرگرم میکنی
که فکر نکنی؟

سامان: خودتون میگفتین بهش فکر نکن.

اختیارمو از دست دادموبا صدای بلند گفتم: ما غلط کردیم
گفتیم، حالا دیگه بهش فکر کن انقد فکر کن تا برات هضم شه
و بهش عادت کنی، عمو...

دیگه بغض نداشت حرف بزمنم یذره از چایمو خوردم تا بغضمو
قورت داده باشم، سرمو پایین انداختم اما سنگینی نگاه سامانو
حس میکردم، نگاش نکردم تا بفهمه چقد دلگیرم، توقع داشتم
یه چیزی بگه یا از خودش دفاع کنه یا تسلیم بشه و بگه
باشه ترک میکنم اما هیچی نگفتو همینم بغضمو سنگین تر
کرد سرمو بلند کردم که یه چیزی بگم اما صورت سامانو که
دیدم همه حرفام یادم رفت سامان بیصدا گریه میکردو
صورتش از اشک خیس شده بود، منم بغضی که بزور کنترلش
کرده بودم شکستمو وسط گریه هام گفتم: ببخشید عمو من
غلط کردم، من اصلا نباید چیزی میگفتم تو هرجوری که
میخوای باش، هرجوری که باشی بازم خوبی.

سامان بلند شد او مد جلو ترو اشکامو پاک کرد، گفت: من هیچوقت از تو ناراحت نمیشم

اینو گفتو رفت داخل، من تنها مونده بودمو حسابی از حرفام پشیمون شده بودم، کاش میدونست اگه چیزی میگم فقط بخاطر اینکه که خیلی دوستش دارم.

نمیدونستم چند دقیقه گذشت نمیدونم کی اشکام بند او مد اصلا نفهمیدم چقد تو اون حال بودم که یه صدایی تو گوشم گفت: خوابیدی؟

سرمواز رو میز بلند کردم و فرزادو دیدم خداروشکر که صورتم خشک شده بودو موقع گریه هام نیومده بود.

من: نه چشمو بسته بودم

فرزاد بهم خیره شد و گفت: چقد چشمات قرمز شده!!

من: چیزی نیست یذره خوابم گرفته

فرزاد: هنوز که سر شبه چه وقته خوابه!

سرموپایین انداختمو گفتم: نمیدونم

فرزاد: چیزی شده؟ کسی ناراحتت کرده؟

همیشه عادت‌م بود وقتی از چیزی ناراحت بودم و کسی در موردش سوال میکرد بدتر بغض میکردم بزور جلو اشکمو گرفتم و گفتم: نه چیزی نشده.

فرزاد: باشه ولی سامان بهم گفت یذره نامیزونی.

وقتی اسم سامان و شنیدمو یاد صورت خیشش افتادم دیگه نتونستم جلو اشکامو بگیرم، فرزاد که اشکامو دید با تعجبو ناراحتی گفت: سامان ناراحت کرده؟!!

من: نه من اونو ناراحت کردم

فرزاد: ولی اونکه ناراحت نیست، کنار هومن نشسته داره به مضخرفاتش میخنده به منم گفت شیده یکم تو خودشه برو بیارش داخل.

من: تو میدونی سامان یه چنوقته اعتیاد داره؟

فرزاد: آره کتابون خبرشو تلفنی اونم با طعنه بهم داده

اشکامو پاک کردم و گفتم: باید چیکار کنیم؟

فرزاد: هیچی، ما نباید کاری بکنیم سامان که بچه نیست خودش باید خسته بشه بزاره کنار، تو برا همین ناراحتی؟

من: چیز کمیه برا ناراحتی؟

فرزاد: نه عزیزم ولی قبول کن خودش باید بفکر باشه

من: ماهم باید کمکش کنیم

فرزاد: درسته، چشم دختر عموی مهربونم کمکشم میکنیم توام
دیگه ناراحت نباش نمیخواه تنهایی ام غصه ی چیزی و
بخوری مثل اینکه مام هستیما.

شنیدن همین چند جمله از فرزاد دلمو گرم کرد یکم خیالمو
راحت کرد که تنها نیستم انگار یکی غیرمنم پیدا شده بود
که بفکر مشکل سامان باشه، انقد خوشحال بودم که انگار نه
انگار تا چند دقیقه پیش داشتم گریه میکردم، بهش زل زده
بودمو دلم میخواست همون لحظه بهش بگم چقد دوسش
دارم ولی مگه میشد؟

فرزاد: خب حالا یکم از خودت بگو خانوم، چی
میخونی؟ چیکار میکنی؟ عمو کامران که میگفت حسابی درست
خوبه

خندیدمو گفتم: باباها عادت دارن از دختراشون تعریف کنن
شما جدی نگیر

فرزاد: این الان شکسته نفسی بود؟؟

خندیدم و گفتم: نه، ترم ۶ گرافیکم درسمم ای بد نیست شما از خودت بگو

فرزاد: از چیم بگم؟ رفته بودم استرالیا کانگرو شکار کنم که از دستم در رفت

هر دو خندیدیم، چقد دلم برا این خنده هاش تنگ شده بود

فرزاد: شوخی کردم والا من درسم به خوبی تو نبود مهندسی نقشه برداری و همه تو ۴ سال گرفتن من تو ۵ سال.

من: پس از نبوغ رادمنشا چیزی به شما نرسیده.

فرزاد به شوخی اخم کرد و گفت: حالا من یچیزی گفتم خانوم.

خندیدم و گفتم: ببخشید شوخی کردم

فرزاد: عذرخواهی لازم نیست دختر پاشو بریم تو که من داره گشتم میشه.

هر دو از جامون بلند شدیم، بهش گفتم: زودتر بریم تا خون جلو چشاتو نگرفته.

فرزاد خندیدو گفت:چی؟؟خون؟؟

من:آخه بابا کامران وقتی گشنش میشه میگه خون جلو
چشمامو گرفته.

اینو که گفتم درست روبروش وایساده بودم و راه رفتنشوبسته
بودم،فرزاد بهم نگاه کردوگفت: فعلا که یه زیبا جلوی
چشمای منو گرفته نه خون!

با حرفش نزدیک بود ذوق مرگ بشم کنار رفتم و گفتم:
بخشید بفرما برو

فرزاد رد شدو گفت:توام بیا دیگه من از جلو برم بگم شامو
بکشن،تو حیاط نمونی.

وقتی رفت دستامو رو صورتم گذاشتم میتونستم حدس بزنم
چقد قرمز شدم،باورم نمیشد فرزاد از زیبایی من حرف زده
باشه اونم با این لحن صمیمی با شادی تمومو البته ۲تا لیوان
توی دستم رفتم داخل پیش بقیه.

(شیده)

آخر شب شده بودو همگی بلند شدیم بریم خونه هامون بجز هومن وفرزاد که قرار نبود به تهران برگردن اونا میخواستن پیش سامان بمونن تا هم بعد از مدتا که دور هم جمع شدن یه شب زنده داری روی پشت بوم داشته باشن هم فردا یه دوری اطراف کرج بززن اگه آوا کنکور نداشت ممکن بود من و اونم بمونیم ولی چون آوا بخاطر درسش نموند منم حس کردم خیلی زشته تنها بین ۳تا پسر جوون بمونم حتی اگه یکی از اون پسرا عموی عزیزم باشه یکیشونم عشقم اون یکی ام هومنی که مثل برادرم بود، خلاصه وقت خدافظی رسید، دلم انقد گرفته بود که انگار قرار بود دیگه هیچوقت فرزادو نبینم، با همه خدافظی کردم وقتی به فرزاد رسیدم یاد حرفش زیر آلاچیق افتادم، خجالت کشیدم بیه صورتش نگاه نکردم و با یه خدافظی کوتاه ازش رد شدم. آخر از همه با سامان خدافظی کردم، بهش گفتم: عموجونم از شیده ی بی ادبت که ناراحت نیستی؟

سامان یه لبخند زدو گفت: نه فداتشم قول میدم بیشترم بفکر خودم باشم

با حرفش به هیجان اومدموگفتم:عاشقتم عموجون

سامان:برو دیگه خودتو لوس نکن کامران منتظره

خدافظی کردیم و برگشتیم تهران،روز استقبال فرزادم تموم شد.

xxxxxx

چند روزی از آن شب و دیدن فرزاد میگذشت خیلی دلتنگش شده بود،خیلی بی حوصله و از روی اجبار حاضر شد و به دانشگاه رفت،طبق معمول کلاس اولش را با تاخیر رسیدو طبق معمول امیر جلوی در کلاس منتظر او ایستاده بود،عشقی که امیر نسبت به شیده داشت آرزوی هر دختری بود اما فرزاد باعث نادیده گرفتن این عشق میشد،نزدیک کلاس که شد امیر جلو آمدو گفت:سلام شیده ی خوابالو بازم که دیراومدی

شیده با قیافه ی جدی گفت:منظورت خانم رادمنشه؟؟

امیر خنده ای از رو شیطنت کردوگفت:نه منظورم خودتی شیده.

شیده کمی به او خیره شد و بعد هم چون جواب مناسبی برای این پسرپرو نداشت وارد کلاس شد، بعد از او امیر هم وارد شد و سر جایش نشست، شیده هم مثل همیشه رفت و کنار فلور نشست، فلور بهترین دوست او در دانشگاه بود که البته الان دیگر صمیمی ترین دوستش در بیرون از دانشگاه هم بود. تا شیده نشست استاد که داشت روی تابلو چیزی مینوشت برگشت و نگاهش بین آن همه دانشجو مستقیم به او افتاد و گفت: شما بازم دیر اومدی خانم رادمنش؟

تا خواست جوابی بدهد امیر قبل از او گفت: استاد امروز مترو خراب شده بود ایشونم مجبور شدن با تاکسی بیان تو ترافیک موندن!

کل کلاس از دلیل مسخره ی امیر به خنده افتادند، تقریبا نیمی از بچه ها با مترو می آمدند و میدانستند که امروز هیچ مشکلی نداشته.

شیده دم گوش فلور گفت: ببین امیر چقد آبروریزی میکنه

فلور: چیکارش داری بچه رو؟

با کلمه ی بچه شیده خنده اش گرفت و گفت: این دراکولارو میگی بچه؟!

خب حق هم داشت، چون امیر شاید از لحاظ روحیات و اخلاق شبیه پسر بچه های بیش فعال بود اما از نظر ریخت و قیافه هیچ شباهتی به یک بچه نداشت، قدش بلند بود و هیكلش هم بخاطر ورزش ورزیده، موهای مشکی اش صورتش را ورزیده تر نشان میداد، ته ریش همیشگی اش قیافه اش را مردانه تر میکرد، در کل قیافه با نمکی داشت و خیلی از دختر های دانشکده دوست داشتند که مورد توجه او قرار بگیرند اما امیر اصلانی بین همه ی آنها دل بسته ی شیده شده بود بدون آنکه بداند شیده دل بسته ی دیگریست. امیر تصمیمش برای ازدواج جدی بود یک سری آدرس شرکت کامران را بزور از فلور گرفته بود و تنهایی با یک دسته گل به خواستگاری رفته بود، کاری که اگر هرکس دیگر میکرد پدر شیده حتما از دستش عصبانی میشد و بیرونش میکرد و میگفت: هر چیزی رسمو رسومو حساب و کتابی دارد! اما معلوم نبود امیر با چه زبانی زبان بازی کرده بود که کامران حسابی از او خوشش آمده بود و به شیده میگفت: عجب خواستگار خوبی داری، چقدر نجیبه این پسر! مصیبتی شد تا شیده پدرش را راضی کرد که امیر به درد او نمیخورد. کلاس که تمام شد، بیشتر بچه ها بیرون رفتند، چند نفری هم ته کلاس ماندند، شیده و فلور هم وسط های کلاس سر جایشان نشسته بودند که امیر با نهایت

پروبی یک صندلی برداشت و نزدیک صندلی آنها گذاشت و نشست، فلور خنده اش گرفته بود اما شیده حرص میخورد، هر دو به او نگاه میکردند که امیر گفت: خب دخترا امروز چیکاره ایم؟؟

با این حرفی که با اون قیافه ی جدیدش زد فلور دیگه نتونست نخنده، شیده اخمی به فلور کرد و رو به امیر گفت: برنامه هامونو باید با شما هماهنگ کنیم؟؟

امیر: توقع زیادیه اگه بخوام همچین کاری بکنید؟؟

شیده: نه خب فقط اگه صلاح بدونی کل روزو همینجا بشینیم

امیر: فکر بدی ام نیست اگرم گشنمون شد فلور میره یچی میگیره میاره دور هم میزینیم

شیده: توام مگه قراره بشینی؟؟!

امیر: آره بابا هستم پیشتون، کجارو دارم برم؟؟

شیده بلند شد از کلاس بیرون رفت، از بیرون صدای امیر را شنید که به فلور میگفت: آخرش سر این بداخلاقیا یچی به این دوستت میگم

همین موقع شیده به کلاس برگشت و گفت: مثلاً چی؟؟؟؟

امیر هول شده بود با دستپاچگی گفت: ببین خانوم رادمنش

من میگم بیاید یکم بر خور دامونو باهم مهربونتر کنیم، همین

فلور با دیدن حال امیرو بداهه ی مسخره اش خندید و با

شیده از کلاس بیرون رفتند وقتی به محوطه رسیدند خنده

ی فلور تمام شده بود با حسرت گفت: یادش بخیر قبلنا

عاشق همین چرتوپرت گفتناش بودم.

شیده همیشه مقابل فلور احساس عذاب وجدان داشت، هربار

که امیر شیطنتی میکرد و سعی داشت دل شیده را به دست

بیاورد، دل فلور هوایی میشد، ترم اول و دوم که بودند فلور

عاشق امیر شد آنقدر عاشق که تمام کلاس هایش را بخاطر

دیدن او می آمد، اما امیر بجای او تمام توجهش سمت شیده

بود، فلور هم این موضوع را فهمید، ناراحت شد، بهم

ریخت، حتی چند وقت کلاس نیامد اما چیزی نگذشت که با

این مسئله کنار آمد.

شیده همیشه با خودش میگوید: فلور دختر خیلی خوبیه من

هیچوقت نمیتونم به خوبی اون باشم، هرکی جای اون بود از

من متنفر میشد اما اون نه تنها متنفر نشد بلکه شد بهترین دوستم.

شیده نفسش را بیرون داد و گفت: صد بار خواستم با امیر حرف بزنم نذاشتی.

فلور: چی میخواستی بگی؟ ببری بگی لطفا جای من فلورو دوس داشته باش؟ اون درگیره توئه .

شیده: تو که میدونی من درگیر یکی دیگم، اگه میزاشتی اینو به امیرم بگم شاید الان همه چی یه شکل دیگه بود.

فلور: نه هر جور دیگه ام که میشد برا من فایده نداشت، اصلا تو میرفتی به امیرم میگفتی اونم بی خیالت میشد از کجا معلوم اونوقت میومد پیش من؟ اگرم میومد حتما یا برا فراموش کردن تو بود یا ترحم به من! در هر دو صورتشم دیگه شخصیت و احترامی برا من نمیومند در ضمن ول کن این حرفارو من دیگه خیلی وقته به امیر فکر نمیکنم.

داشت دروغ میگفت، شیده این را خیلی راحت از نگاهش میفهمید همیشه خودش را مقصر میدانست حتی گاهی تصمیم گرفته بود از آن دانشگاه برود اما کامران به او اجازه نداده بود، احساس گناه اعصابش را تحریک میکرد فکر میکرد

اگر او نبود فلور به امیرش میرسید، اما او که با امیر کاری
نداشت حتی هیچ عکس‌العملی هم به دلبری‌هایش نشان
نمیداد، به فلور خیره شد و گفت: من هنوزم میتونم برم باهش
حرف بزنم، اسمی از تو نمی‌ارم نمی‌گمم دوسش داری فقط
میگم من پسرعمومو دوس دارم، تازه فرزادم که برگشته
بهترین موقعیته.

فلور: شیده من کاری به تو و فرزاد ندارم کلا قید امیرو زدم.

شیده: چون شیده راس میگی؟ مطمئن باشم؟

فلور: آره بچون تو من کلا بیخیال شدم.

شیده با این قسم کمی آرام شد و دیگر بحث را ادامه نداد.

xxxxxx

(شیده)

با بی حوصلگی تموم وارد آموزشگاه شدم ۵ دقیقه مونده بود
که کلاس شروع شه موبایلم زنگ خورد جواب که دادم بابام
بود بهم گفت وقتی کلاس تموم شد برم خونه ی عمو جهان

اونم بعد از کارش میاد اونجا آخه مثل اینکه شب همه اونجا دعوت بودیم.دیگه نتونستم تا تموم شدن کلاسم صبر کنم گذشته ازشوق دیدن فرزاد همیشه دنبال یه فرصت بودم تا کلاس زبانمو یه جورى بیچونم،من برعکس آوا و بقیه بچه های فامیل هیچ علاقه ای به یاد گرفتن زبان انگلیسی نداشتم میدونم این بی علاقگی به زبان خوب نیست ولی خوب علاقت دیگه یه سمتایی نمیره!خلاصه از خداخواسته قید کلاسم وزدم وراه افتادم طرف خونه ی عموجهان،ساعت ۶بود میدونستم یکم زوده ولی تصور دیدن فرزاد بهم اجازه تاخیر نمیداد.تاکسی سوار شدم ونیم ساعت بعد رسیدم خونه ی عمو جهان،ترافیک تو راه کلافم کرده بودولی تو مسیر سعی میکردم با فکرای خوب خودموسرگرم کنم تو خیالم چند بار لحظه ی رسیدنم و تصور کردم هربارشم فرزاد درو بروم باز میکرد انقد تو توهماتم بودم که اصلا حواسم نبود که باز شدن درها انقدی پیشرفت کرده که نیازی نیست فرزاد بیاد ودرو باز کنه وقتی درو با آیفون بروم باز کردن به خودمو همه ی چیزایی که تو ذهنم مرور کردم خندیدم ورفتم تو.هنوز هیچکدوم از مهمونا نیومده بودن،حتی عموجهان وفرزادم خونه نبودن کمی از زود اومدنم خجالت کشیدم،سرعی

گفتم: من آموزشگاه بودم بابا زنگ زد گفت بعد از کلاسم بیام اینجا از شانستون کلاس تشکیل نشد و زود رسیدم.

کتایون برای حفظ ظاهر م که شده یه لبخند زدوگفت: خیلی ام خوب شد اتفاقا من وآوام تنها بودیم.

نزدیک میزی که آوا نشسته بودوسالاد درست میکرد رفتموگفتم: کمک نمیخوای؟

آوا: چرا نمیخوام عزیزم؟ یه چاقو بیار این کاهوراو خورد کن کتایون: آوا شیده خستس از کلاس اومده.

آوا: مامان جان گفت که کلاشش تشکیل نشده دیگه چه خستگی؟!

از رو اجبار یه لبخند زدم و گفتم: آره کتایون جون خسته نیستم برم مانتومو درارم میام کمک.

وقتی داشتم میرفتم تو اتاق آوا که لباسمو عوض کنم به این فکر میکردم که کاش آموزشگاه میموندم فرزادم که نیست واسه چی زود اومدم؟ داشتم همینطور به جون خودم غر میزدم که صدای فرزادو شنیدم، داشت با آوا حرف میزد سریع خودمو مرتب کردم به آشپزخونه برگشتم، فرزاد پشتش به

من بود، روی میزم پر از جعبه های شیرینی و میوه بود معلوم بود از خرید برگشته.

من: سلام

فرزاد برگشت سمتم و با لبخند گفت: سلام عزیزم خوش اومدی.

من: مرسی

فرزاد روبه کتابیون گفت: نگفتی مهمونا اومدن

قبل از اینکه کتابیون جواب بده خودم گفتم: جز من کسی نیومده منم چون کلاسم کنسل شد زود رسیدم.

فرزاد: خیلی هم عالی، من که اصلا خوشم نمیاد مهمون بزاره دقیقه ۹۰ بیاد.

رفتم سمت کابینت که برا کمک به آوا چاقو بردارم که فرزاد گفت: میخوای چیکار کنی؟

من: کمک آوا کنم

فرزاد: کمک باشه واسه بعد با آوا یسر بیاین تو اتاق من کارتون دارم

کتایون با چشمای گردولحن معترض گفت: فرزند میبینی کلی کار دارم بعد میخوای بچه هارو ببری تو اتاق؟؟

فرزاد: قربونت برم همش چند دقیقه‌س زود میفرستمشون بیان، باشه؟

کتایون: باشه ولی بعدش خودتم باید کمک کنی

فرزاد یه چشمی گفت و سه تایی به اتاقش رفتیم، خیلی استرس داشتم همش تو این فکر بودم که فرزاد چی میخواد بگه آوا که از منم عجول تر بود پرسید: چه خبر شده؟

فرزاد نگاشو از آوا گرفت و به من ذل زد، گفت: از اون شب ذهنمو درگیر سامان کردی البته بیشتر درگیر اشکای خودت خانوم کوچولو.

منظورش و نمیفهمیدم فقط بهش نگاه میکردم که آوا گفت: چی میگی فرزاد؟ شیده کی گریه کرده؟

فرزاد: ببین آوا توام دیگه بچه نیستی میدونی سامان تو چه وضعیه

آوا: آره اینو میدونم ولی منظور؟؟

فرزاد بازم نگاشو به من انداخت و گفت: یه فکراییی کردم که
اگ خدا بخوادو عملی شه هم مشکل سامان حل میشه هم
بقیه از ناراحتی در میان

من: چه فکری؟؟

فرزاد: فروش

آوا: خاله فروش؟؟!

فرزاد: آره

من: خب یعنی چی؟

فرزاد: یادتونه قدیما رابطه ی فروش و سامانو؟؟

من: من یچیزایی یادمه ولی خودت که میدونی اونا قضیشون
خیلی وقته تموم شده

فرزاد: چرا تموم شد؟ همدیگرو دوس نداشتن!!!

من: نه ولی...

فرزاد: همین دیگه تموم شد ولی نه اینکه همدیگرو نخوان
تموم شد چون بابای کتایون با باباجهان لج افتاده بود بعدم

فرونش بیچاره رو بزور شوهر داد که اونم بعده ۲سال با یه بچه
چندماهه برگشت سامانم که یه بار دیگه عاشق شد منتها
عشق دوم آقا سامان با عشق اولی خودش گذاشتورفت حالا
نظرتون چیه ما تجدید خاطره کنیم؟؟

من: یعنی چیکار کنیم؟

فرزاد: کاری کنیم بازم با هم باشن

من: مگه دست ماس؟ خودشون باید بخوان

فرزاد: ما باید استارتشو بزنیم

آوا: داداش چی میگی واسه خودت؟ اونور فیلم هندی زیاد
دیدى؟؟

فرزاد: چیه مگه؟

آوا: اونا خودشونم بخوان عمرا مامانم قبول کنه

فرزاد: چرا؟؟

آوا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت، گفتم: خب چرا به ماهم
بگو بدونیم.

آوا: آخه مامان همیشه میگه سامان یه معتاد بی ارزشه که اگ
صدقه سریه پول حاج صابر نبود الان کارتن خوابم شده بود.

انقد عصبانی شده بودم که میخواستم سر آوا داد بزنم ولی
پیش خودم گفتم این که تقصیری نداره اینام حرفای مامانشه
چیزی نگفتم، سرمو پایین انداختم و یبار دیگه پشیمون شدم
از این که زود اومدم اینجا.

فرزاد که میدونست من چقد رو سامان حساسم گفتم: بابا
بیخیال حرفای کتایون، کتی جون یکم حساسه الکی ازکاه
کوه میسازه. وضع سامان اونقدام فاجعه نیست که اگه خودش
بخواد ویه انگیزم داشته باشه مطمئنا میتونه بزاره کنار ماهم
این انگیزه رو بهش میدیم اونم با کسی که عاشقش بوده این
رابطه سودش یه طرفه هم نیست هم سامانو نجات میده هم
افسردگی فرزشو خوب میکنه

آوا: یعنی بابابزرگم راضی میشه؟؟

فرزاد: آره، بابای کتایون تا حالا فهمیده نمیشه بزور کسیو از
کسی گرفتو به یکی دیگه داد، اون همین الانشم با وضعی که
برا دخترش پیش اومده فهمیده چه اشتباهی کرده بعدشم
اون موقع که بزرگترا جای فرزشو سامان تصمیم گرفتن اونا

۲تا بچه بودن حالا هرکدوم سیو خورده ای سالشونه کی
میخواد جاشون حرف بزنه!!

من:نمیدونم چی بگم

فرزاد:همینه که من میگم الان مهم اون دوتان و البته شما دو
تا

آوا:ما؟!!!

فرزاد: آره باید برا ملاقاتشون پادرمیونی کنید تو خاله
فرنوشتو راضی کن شیدم عمو سامانو.

من:خب همین امشب فرنوشم دعوت میکردی تا خیلی راحت
همو ببینن

فرزاد:نه اینجوری قشنگ نیست بعد از این همه مدت که
نباید جلو بقیه باهم روبرو شن،یه موقعیت آنفره لازم دارن

آوا:اگه خودشون نخواستن چی؟حیلی سال گذشته شاید
دیگه حسی بهم نداشته باشن

فرزاد: ما سعی مونو میکنیم اگ شد که خداروشکر اگرم نشد
خودم سامانومیبرم بازپروی میخوابونم ترکش میدم کاملاً غیر
احساسیو بی انگیزه، والا.

با حرفش هرسه خندیدیمو آوا گفت: باشه قبوله من هستم، من
عاشق اینجور بازیام

فرزاد: بین کارو سپردیم به کی؟؟ سرنوشت ۲ تا آدمه بعد خانوم
میخواد بازی کنه!

اون شب خیلی بهم خوش گذشت دیدن فرزاد از یه طرف
خوشحالیم برا سامانم یه طرف، با اینکه هنوز در حد حرف بود
ولی ته دلم امیدوار شده بودم، واقعاً حق داشتم فرزادو دوس
داشته باشم هنوز نیومده داشت همه چیزو درست میکرد...

xxxxxx

(امیر)

با کسری از در درمانگاه بیرون اومدیمو رفتیم تو ماشین من
نشستیم به محض اینکه در ماشینو بست سمت من
چرخیدو گفت: بفرما آقا امیر اینم از حرفای دکتر، داداشه من
فکر خودت نیستی فکر من باش که لباس مشکی بهم نمیداد.

خندیدم و گفتم: ببین کسری من تا بله رو نگیرم، عروسی نکنم، بچه دار نشم، بچمو با عشق بزرگ نکنم، بعد نوه دار نشم، نوه هامو با عشق بیشتری بزرگ نکنم، یکی دوبارم عمل بازوبسته قلب انجام ندم آخرشم قلب مصنوعی نزارم بعدم دست به دامن عصا و عینکو سمعک نشم نمی‌میرم!

کسری که چشاش گرد شده بود گفت: وا بده بابا چه خبره؟؟ کلاغ با ۳۰۰ سال عمرشم انقد از زندگی توقع نداره.

هر دو خندیدیم و راه افتادم، تو راه همه حواسم پرت شده بود چند روزی بود که سرحال تر از همیشه میدیدمش خوشحالیو خندش خوشحالم میکرد ولی ته دلم خوش بین نبودم همش فکر میکردم نکنه خواستگاری چیزی داره که اونم تاییدش کرده و حالا خوشحاله همین فکر تو این چند روز چن باری قلب مریضمو مریض تر کرده بود، امروز به اصرار کسری اومدیم درمانگاه تا یه نوار قلب بگیریمو خیالمون راحت تر بشه اما دکتر بازم تاکید کرد که از هیجانو استرس دوری کنم. کسری بیشتر از خودم نگرانمه بهترین دوستمه از دبیرستان با هم بودیم ولی تو دانشگاه باهام نیست یعنی کسری کلا دانشگاه نمیره مثل باباش چسبیده به کسبوکار اون از عشقم به شیده خبر داره چند باری ام شیده رو از دور بهش نشون

دادم. برخلاف بقیه دوستانم هیچوقت نخواسته منو نصیحت کنه و بگه بیخیال شیده شو اتفاقا خیلی هم تشویقم میکنه که جسورتر باشم سر همین اخلاقیاش خیلی دوسش دارم. کل راهو سکوت کرده بودیم با این که هردو از هم پر حرف تر و شلوغ تر بودیم امروز هیچکدوم دلودماغ شکستن این سکوتو نداشتیم. کسری رو رسوندم جلو باشگاهی که هر روز میرفت خودمم رفتم خونه، خونه خیلی خلوتو ساکت بود رفتم سر یخچال وقتی یخچال پرو دیدم فهمیدم بازم سارا اینجا بوده و برام خرید کرده سارا خواهر بزرگترمه که ۲ساله ازدواج کرده این روزا که مامانوبابا خونه نیستن برای زیارت به مکه رفتن سارا هر روز میومد اتاقمو مرتب میکرد برام غذا درست میکرد گاهی ام خرید میکرد یه سیب برداشتمورفتم تو اتاقم، کامپیوترو روشن کردم یه عکس دو نفره از خودمو سارا تصویر زمینم بود، اول رو درایو ای بعدهم فولدر دانشگاه کلیک کردم، یه پوشه پر از عکسای دانشگاه، عکسای دسته جمعی از بچه های کلاس که موقع اردو انجام پروژه ومراسمای خاص گرفته بودیم تو همه ی این عکسای تصویرم رو خنده های شیده زوم میشد همون خنده هایی که تموم دنیام بود...

(شیده)

دوهفته از شبی که با فرزادقرار گذاشتیم فکری به حال سامانوفرنوش بکنیم گذشته،تو هفته ی اول منو آوا کلی زحمت کشیدیم تا این ۲عاشق قدیمی رو راضی به دیدار کردیم،هردوتاشون خیلی سخت قانع شدن و جالب اینجا بود که هر کدوم بخاطر اون یکی امتناع میکردن.سامان اعتیادشو بهونه میکردو میگفت که نمیخواه فرنوشم درگیر خودش کنه فرنوشم ازدواج قبلو دخترشو بهونه میکردومیگفت نمیخواه زندگی سامانو خراب کنه!خلاصه با کلی زحمت قرار ملاقاتو گذاشتیم،تو هفته ی دوم چندباری سامانو فرنوشو تیناکوچولوی ۲ساله همدیگرو دیدن،خوشبختانه سامانوتینا رابطه ی خوبی باهم برقرار کرده بودن با همون ۲سه بار دیدار،سامانم تو همون قرار اول جریان قرص خوردنشو به فرنوش گفت فرنوشم ازش قول گرفت که کم کم ترک کنه سامانم طبق قولش اونارو کم کرده بودوقرارشد به مرورکلا کنار بزاره.خیلی خوشحالم که قراره دوباره با هم باشن اونم کاملاً جدی و رسمی،بنا بر این شد که وقتی سامان کاملاً پاک شد یه عقد محضری کننو برن سر خونه زندگیشون،انقدی رو هم

شناخت داشتن که به زمان بیشتری احتیاج نداشته باشن. بزرگترا فعلا از تموم این ماجراها بی خبر بودن در واقع سامانوفرنوش قصد داشتن همه رو سوپرایز کنن به تلافی کاری که چند سال پیش باهاشون کردن.

امشب به درخواست فرزاد قراره همه به خونه ی بابابزرگ بریم، گفته میخواد یه خبر مهمی رو به همه بده، راستش از صبح که زنگ زده اینو گفته دل تو دلم نیست همش حس میکنم میخواد جلو همه ازم خواستگاری کنه، چنبار اون لحظه رو تو ذهنم مرور کردم حتی به اینکه چجوری عکس العمل نشون بدم تا زننده نباشه هم فکر کردم.

تصمیم گرفتم امشب یکم بیشتر به خودم برسیم اخه عادت نداشتم آرایش کنم اما خب امشب فرق داشت قرار بود یه شب خاطره انگیز باشه پس حق داشتم که بیشتر به فکر ظاهرم باشم.

ساعت ۷ عصر بود که به خونه بابابزرگ رسیدیم طبق معمول ما آخرین کسایی بودیم که به جمع پیوستیم بعد از سلام و حالو احوال با بقیه به آشپزخونه رفتیم تا مامان بزرگو بینم وقتی رفتیم داشت غذا درست میکرد از پشت سرش یکم خم شدمو صورتشو بوسیدم برگشت طرفموبغلم کرد.

مامان بزرگ: خوبی عزیز دلم؟

من: مرسی بد نیستم شما چطورین؟

مامان بزرگ: خداروشکر من خیلی خوبم نمیدونم میدونی یا نه ولی سامان به فکر ترک افتاده بابا بزرگتم از وقتی فهمیده خیلی رفتارش باهش بهتر شده.

من: خداروشکر پس این روزا پره خبرخوبه

مامان بزرگ: مگه جز این چه خبر خوبی شده؟؟

من: هیچی مامانی همینجوری گفتم

همین موقع تلفنم زنگ خورد به صفحش که نگاه کردم شماره امیر بود. دیگه نمیدونستم باید چه برخوردی باهش داشته باشم که دست بر داره، خداروشکر که امتحانای آخر ترم داشت شروع میشد اینجوری ۳ ماه تابستونو حداقل از دستش راحت میشدم، گوشه‌ی رو کلا خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم، مامان بزرگ یه نگاه کنجکاو بهم انداختو گفت: کی بود مادر؟ چرا جواب ندادی؟؟

من: از بچه های کلاسه مامانی امشبم ولم نمیکنن.

داشتم این حرفارو به مامانبزرگ میگفتم که هومن وارد
آشپزخونه شد یه نگاه از سرتاپا به من انداختو گفت: اووووو
اینجارو چه کردی با خودت امشب؟؟؟

خیلی کم پیش اومده بود منو اینجوری ببینه، صورتمو تقریبا
یاسی با یه رژملایم صورتی آرایش کرده بودم یه تیشرت
تقریبا جذب سفید با شلوار جین مشکی طرح دار پوشیده
بودم موهامم اتو کشیده بودمو همونجوری باز گذاشته بودمش.

با خنده گفتم: هومن خان شما یکی بفرما بیرون

هومن: آخه چجوری دل بکنم برم بیرون!!

بعد از حرفش هر دو خندیدیم، مامانبزرگ که حرفای هومنو
جدی گرفته بود گفت: هومن خجالت بکش شیده مثل
خواهرته.

هومن: مامانی من آتا خواهر دارم بسه شیده همون دختر داییم
بمونه بهتره اینجوری بیشتر به صلاحه

مامانبزرگ: از دست تو هومن

منو هومن از سادگی مامانی حسابی خندمون گرفت
از آشپزخونه اومدیم بیرون، هومنو میشناختم خوب میدونستم
همه حرفاش شوخیه.

تو سالن هومن رفت بزور خودشو وسط فرزادو بابابزرگ جا
کرد مثل حسودا منم رفتم کنار سامان نشستم، خیلی آروم
بهش گفتم: چه خبر آقا سامان؟ نامزدی پنهونی خوش میگذره؟؟

سامان: عالی برگشتیم به همون سالا

من: کدوم سالا شیطون؟؟

سامان: شما سنت قد نمیده عمو جون اونموقع درگیر مشقات
بودی

من: ع اینجوریاس دیگه؟؟

سامان: بله

خندیدیمو بعدش سامان گفت: شیده؟

من: جانم؟

سامان: چرا رنگو روت پریده؟

من: ای بابا نه به هومن که میگه خوشگل شدم نه به تو که
میگی رنگم پریده.

سامان: هومن یکم رنگو روغن دیده باز شلوغش کرده ولی من
که از چشات میفهمم آروم نیستی.

من: یکم استرس دارم

سامان: بابت؟؟

من: حرف مهمی که فرزاد قراره امشب بزنه

سامان: خب؟

من: خب حس میکنم راجبه منو خودشه

سامان: گیریم اینطورم باشه استرس برای چی؟

سرمو پایین انداختمو گفتم: نمیدونم

سامان خندید و دستشو زیر چونم گذاشتو سرمو بلند کردو
گفت: نه انصافا حق با هومنه خوشگل شدی عروس خانوم

از این حرفش یکم خجالت کشیدم بلند شدم رفتم کنار آوا که
روی مبل ۳ نفره روبرو تنها نشسته بود نشستیم.

بعد از کمی بحثای معمولی و کل کلای همیشگی بابا کامرانو آقا نادر فرزند رفت تو آشپزخونه مامان بزگرگو عمه ناهیدو آورد تو سالن، تارا و رها روهم فرستاد تو اتاق که بازی کنن بعدم اومد کنار منو آوا نشست در واقع من وسط اونو آوا قرار گرفتم، با این کاراش معلوم بود که میخواد حرفشو شروع کنه، قلبم خیلی تند میزد حسایی گرم شده بود، همه جوره صحنه ای که فرزند حرفشو بزنه تصور کرده بودم غیر از اینکه بیاد کنار خودم بشینه و بگه!!! ناخودآگاه به سامان نگاه کردم مثل همیشه یه منجی بود برام با یه لبخندو بازوبسته کردن چشماش بهم گفت که آروم باشم، اما مگه میشد آروم بود؟ فرزند کنارم نشسته بود و قرار بود جلو همه منو از بابام خواستگاری کنه چجوری میتونستم جلوهیجانان درونیمو بگیرم!؟

همه ساکت منتظر شروع فرزند بودیم که هومن گفت: داداش تو این کاره نیستی مارم الاف نکن اگه خبرمبری در کار نیست بریم شامو بزنینم.

فرزند: راستش نمیدونم چجوری بگم که راجبم فکر بد نکنین

هومن: نترس عزیزم ما اصلا راجبه کسایی که برامون مهم نیستن فکر نمیکنیم راحت باش.

بعد از اینکه همه به حرف هومن خندیدیم فرزاد گفت: با اجازه
همتون من یه تصمیمی گرفتم

جهان: بگو فرزاد جان هرچی باشه ما بهش احترام میزاریم

هومن: من قول نمیدم احترام بزارم نگی نگفتی

فرزاد: من میخوام ازدواج کنم

حس می کردم تو یه لحظه کل صورتم قرمز شده، داشتم از
خجالت میمردم حالم یچیزی بین خوابوبیداری بود دیگه
طاقت نداشتم بشینم پاشدم به بهونه آب خوردن رفتم تو
آشپزخونه، از همونجا منتظر شدم بقیه حرفشو بزنه

بابا بزرگ: خیلی خوبه پسر من تو دیگه بچه نیستی

کتایون: مبارکه عزیزم ولی منو پدردت که غریبه نبودیم قبلش به
ما میگفتی خب

آقانادر: چه فرقی میکنه کتایون خانوم؟ فرزاد خان خواسته همه
رو با هم غافلگیر کنه

عمه ناهید: عمه قربونت بره که انقد بزرگ شدی

هومن:والا منم همچین کوچیکتر از فرزاد نیستم مادرمن یه
فکری ام برا من بکن

آوا:آخه کدوم دیوونه به تو زن میده؟

هومن:همون دیوونه ای که تورو برا پسرش بگیره خاله ریزه

فرزاد:بچه ها لطفا

سامان: خب فرزاد نمیخوای اسم عروس خانومو به ما بگی؟

سر جام نشستمو دستمو گذاشتم رو قلبم،میترسیدم از هیجان
وایسه

فرزاد:اسمش سوینه،تو استرالیا همسایه بودیم با پدر مادرش
طبقه پایین آپارتمانی که اجاره کرده بودم می نشستن،مقیم
اونجان ولی قرار شده بعد از ازدواج سوین برای همیشه با من
به ایران برگرده،الانم ایرانه،با هم اومدیم،فعلا خونه ی عمشه
توی تهران،اونروزم برا همین نخواستم کسی بیاد
فرودگاه،شرمنده

تموم حرفاش مثل پتک توی سرم میخورد چیزایی که
میشنیدمو نمیتونستم باور کنم،سرم سنگین شده بودو همه
چی داشت دور سرم میچرخید به زحمت از جام بلند شدم

نمیدونستم میخوام چیکار کنم داشتم به سمت سالن میرفتم
به در آشپزخونه که رسیدم سامانوروبروم دیدم حالش دست
کمی ازمن نداشت، با بغض گفتم: سامان این چی داره میگه؟؟

سامان فقط نگاهم میکردو مات بود، حالمو نمیفهمیدم. به
سامان خیره شده بودم که متوجه آوا شدم پشت سر سامان
ایستاده و نگام میکنه، دلیل ناراحتی سامانو میدونستم اما از
نگاهای غمگین آوا گیج تر میشدم، نگاهم بین سامانو آوا
سرگردان بود که سامان منو کشید تو بغلش و دیگه هیچی
نفهمیدم...

xxxxxx

(شیده)

بعد از چند دقیقه خود به خود اشکام بند اومد، سرمو ازرو
شونه ی سامان بلند کردم و رفتم رو یکی از صندلی های پشت
میز ناهار خوری نشستم، سامان اومد کنارم نشست و آوا هم
روبرومون. خوشبختانه مدل قدیمی خونه ی بابابزرگ که
فاصله ی زیادی بین آشپزخونه و سالن بود و البته شور و
هیجان خبر فرزاد باعث شده بود کسی متوجه گریه های منو

غیبت سامان و آوا نشه. نگاهم همش به آوا بود خودش فهمید
که باید برام توضیح بده سرشو پایین انداختوگفت: متاسفم
شیده منم دوس نداشتم اینجوری بشه

تموم غیضموسر آوا خالی کردم و گفتم: چجوری؟

آوا سرشو بلند کرد و اول نگاهی به سامان که ساکت نشسته
بود انداخت بعدم به من زل زد و گفت: من حالتو میفهمم ولی
مطمئن باش به هیشکی هیچی نمیگم همونطور که تا حالا
نگفتم.

تا خواستم حرفی بزنم سریع گفت: منم یه دخترم شیده شاید
اون بیرون هیچکدوم ندونن تو سالایی که فرزند نبود تو چی
کشیدی ولی من میدونم، حواسم به تغییر حالات موقع
شنیدن اسمش بود، رفتنت به اتاقت دور از چشم همه وقتی
بودشو تو میومدی خونمون، هیجانی که روز برگشتنش
داشتی، بین درسته منو تو همیشه باهم یه لجبازی الکی
داشتیم ولی دروغه اگه فکر کنیم از هم متنفریم هرچی که
باشه ما باهم فامیلیم نمیدونم باور میکنی یا نه ولی من دوس
داشتم فرزند تو رو انتخاب کنه امشب خیلی از حرفش شوکه
شدم.

هیچوقت انقد آوا رو با خودم مهربون ندیده بودم، حدس می‌زدم دلش برام سوخته باشه و این چیزی بود که ازش متنفر بودم اما بهر حال حالا که بهر دلیلی طرح دوستی ریخته بودو از دل منم خبر داشت درست نبود که من تو موضع دشمن وایسم.

با لحن مهربونی بهش گفتم: مرسی عزیزم که به کسی نگفتی از این به بعدشم نگو بزار بین منو تو عمو سامان بمونه.

آوا: خیالت راحت باشه

بعد از حرفش بلند شدو به سالن رفت، نگاهمورو صورت سامان زوم کردم عجیب نیاز داشتم یکی آرومم کنه اما سامان سکوت کرده بود

من: سامان چیزی نمیگی؟

سامان: چی بگم؟ هر دفعه گفتم زیادی داری رو فرزاد حساب باز میکنی یجوری بغ کردی که مجبور شدم حرفمو پس بگیرم

من: الان وقت سرزنشه؟؟

سامان: نه الان وقتشه که دیگه به خودت بیای

من: من باید با فرزاد حرف بزنم نباید راحت بزام، باید بفهمه
من دوستش دارم

سامان: تو همچین کاری نمیکنی، اگه غرورت بشکنه دیگه
هیچی درستش نمیکنه

من: پس چیکار کنم؟ فرزادو ببخشم به یکی دیگه؟ بشینم
ببینم چجوری عشقمو میبرن؟

سامان: عشق باید دو طرفه باشه حالا که فقط تو درگیرش
بودی پس عشق نیست، توهمه

من: چی داری میگی؟

سامان: دارم خیلی واضح بهت میگم قید فرزادو بزن، اجازه
نمیدم خودتو کوچیک کنی

با بغض گفتم: میدونی که نمیتونم

دستشو دور شونم انداختو گفتم: باید بتونی وقتی فرزاد اون
بیرون نشسته داره جلوی همه میگه قصد ازدواج داره اونم با
دختری که اسمش سوینه نه شیده، یعنی هیچوقت به تو فکر
نکرده.

من: بدون اون میمیرم

سامان: هییییییس مثل دختر بچه ها حرف نزن هیشکی بعده
هیشکی نمرده

من: چرا اینجوری شد؟ اونکه دوسم داشت من مطمئنم دوسم
داشت

سامان: اون منم دوس داره هومنم دوس داره حتی کتایونم
دوس داره اینا دوس داشتتای فامیلیه تو الکی گندش کردی.

بیشتر از این دوس نداشتم با سامان بحث کنم چون حرفایی
که دوس داشتمو نمیشنیدم، ساکت شدم، بعد از چند دقیقه
سامان که فکر میکرد آروم شدم گفت: پاشو یه آب به صورتت
بزن بریم بیرون بیرونم رفتیم نه سمت فرزند میری ن باش
حرف میزنی

من: نگران چی هستی؟

سامان: اینکه بخوای یه حرکت بچگونه بکنیو خودتو ضایع
کنی.

من: نگران نباش حواسم هست

سامان: آفرین پس پاشو خودتو جموجور کن بریم.

به سفارش سامان اونشب اصلا نزدیک فرزاد نفرتم بعد از شامم امتحانودرس خوندنو بهونه کردم و خیلی زود با بابا به تهران برگشتیم.

xxxxxx

از آن شب چهار روز گذشته بود در این مدت نه درست حسابی چیزی خورده بود نه خوابیده بود، صورتش زرد و رنگ پریده شده بود آشفتگی و پریشانی در چهره اش بیداد میکرد. امروز اولین امتحان ترمش بود اما اصلا به کتابش نگاه نکرده بود هرچند در طول ترم آنقدری درس میخواند که اینجور مواقع خیالش راحت باشد، وقتی به دانشگاه رسید خیلی خسته و بی رمق بدون اینکه در محوطه مثل همیشه منتظر فلور بماند مستقیم به سالن امتحانات رفت و در ردیف های آخر روی یکی از صندلی ها نشست و سرش را روی دسته ی صندلی گذاشت چند ثانیه بعدیک نفر با خودکار چندضربه به روی صندلی زد، وقتی سرش را با بی حوصلگی بلند کرد امیر را با همان لبخند همیشگی روبرویش دید، دوباره سرش را روی صندلی گذاشت، امیر کمی خم شد

و گفت: سرکار خانم بنده جنسم خوب نبوده آب رفتم یا شما
زیادی درس خوندی چشمت ضعیف شده؟؟

شیده سرش را بلند کرد و نگاه بی تفاوتی به امیرانداخت

امیر: خب آخه منم ببین دیگه یه سلامی علیکی

شیده: آقای اصلانی میشه امروز سر به سر من نزارین؟ حالم
خوب نیست

امیر وقتی این حرف را شنید و صورت بی روح شیده را هم
دید خیلی نگران شد، این لحن مهربان و خواهش عاجزانه
شیده هم دقیقا بیانگر حال نا مساعدش بود. امیر این بار با
لحن جدی تری پرسید: شیده خانوم چیزی شده؟ خدایی
نکرده مریض شدین؟؟

شیده: نه فقط ممنون میشم امروز منو به حال خودم بزارین

امیر: چشم، فقط تو رو خدا اگه کاری از دست من برمیاد حتما
بهم بگین

شیده: ممنون کاری نیست

امیر: بیشتر مواظب خودت باش

این را گفت و رفت روی صندلی پشت سر شیده نشست، تمام حواسش به او بود حتی سلام علیک دوستانش را هم سرسری جواب میداد، همین موقع فلور از راه رسید، مستقیم به سمت شیده رفت و با صدای تقریبا بلندی گفت: الهی دورت بگردم عزیزم این چه حال روزیه؟!

فلور از قبل تلفنی در جریان تمام ماجرا قرار گرفته بود، امیر به جمله ای که از فلور شنیده بود فکر میکرد و دیگر مطمئن شده بود که اتفاقی افتاده است.

شیده زودتر از همه برگه اش را تحویل داد و رفت، امیر هم بلافاصله پشت سر او رفت به محوطه که رسیدند امیر با دیدن حال شیده ترجیح داد مزاحمش نشود و فقط رفتنش را تماشا کرد و منتظر بیرون آمدن فلور از جلسه شد، به محض آمدن فلور به سمتش رفت و صدایش کرد: خانم عطایی؟

فلور به سمت امیر برگشت و گفت: بله

امیر: ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟

فلور: اگه راجه امتحانه نپرس که گند زدم

امیر: نه ربطی به امتحان نداره

فلور: پس چیه؟

امیر: برا شیده اتفاقی افتاده؟

فلور: چطور؟

امیر: حالش خوب نبود نگرانم

فلور: شما قراره تا کی بیای شیده باشی؟ بابا گناه داره چنبار

بگه تو رو نمیخواد؟؟

امیر: این حرفارو قبلا هم گفتم الان فقط یه سوال پرسیدم

شیده چش شده؟

فلور: خیلی دلت میخواد بدونی؟؟

امیر: آره

فلور: چیزیش نشده یه شکست عشقی کوچولو خورده الانم

داره دوران نقاحتشو میگذرونه تا چند روز دیگم خوب میشه

این حرف را زد و رفت.

تنها حالتی که میشد در آن لحظه در چهره ی امیر دید شوکه

شدن بود!!!

xxxxxx

(امیر)

از درباشگاه که داخل شدم یه نگاه انداختم کسری رو پیدا کردم یه گوشه جلوآینه وایساده بود و دمبل میزد، رفتم جلو با همون حالت که مشغول ورزش بود سلام علیک کردیم، به دستام که خالی بود نگاه کرد و گفت: مگه نیومدی ورزش کنی؟ کولت کو؟

من: نه او دم حرف بزنی

کسری: من که الان تایم عضله قوی کردنمه با هیشکی ام حرفم نمیداد

من: مسخره بازی در نیار کارم جدیه

کسری یه فیگور برام گرفت و گفت: جدی تر از عضله های من؟؟

من: راجبه شیدس جمع کن بریم میخوام باهات حرف بزیم

کسری: ای بابا باز زد بر جکتو ترکوند؟؟

من: نخیر امروز خودش ترکیده بود، تو ماشین منتظرتم دیر نکن

رفتم تو ماشین نشستم، ۵ دقیقه بعد کسری اومد تا سوار شد با یه سرعت بالا حرکت کردم

کسری: بزن بغل

من: چرا؟؟

کسری: قصد سفر آخرت ندارم بزن کنار خودم بشینم

بدون اینکه باهاش بحث کنم نگه داشتم جامونوعوض کردیم، حالا اون با سرعت ملایمتری میرفت و منم شروع کردم به تعریف کردن.

من: امروز شیده اصلا حالش خوب نبود، دور از جونش رنگ و روش عین میت شده بود، انقد گرفته بود که فک کردم شاید یکی فوت شده

کسری: شایدم شده

من: نه خوشبختانه کسی نمرده فقط فلور یه چیزی بهم گفت که دارم دیوونه میشم

کسری:چی گفت مگه؟؟

یه لحظه مردد شدم که حرف فلورو به کسری بگم ولی مطمئنم بودم جز اون کسی درکم نمیکنه، کسری دوباره پرسید:میگم چی گفت؟

من:گفت شیده شکست عشقی خورده

کسری:میگفتی بنده خدا شکست عشقی رو که من ۳ساله دارم میخورم نه اون

من:کسری دارم جدی حرف میزنم

کسری:خب خره خداروشکر اگه رقیب عشقی ام در کار بوده تموم شده رفته

من:بس کن بابا،من حتی نمیتونم فکرشم بکنم که شیده به کسی جز من علاقه داشته،اگ حرف فلور راست باشه دیوونه میشم کسری،یعنی تموم مدتی که من برا اون میمردم اون...

کسری وسط حرفم پرید وگفت:اگه راست باشه؟؟یعنی ممکنه دروغ گفته باشه؟

من: آره بعید نیست فلور مثلا بهترین دوست شیدس ولی خیلی واضح و روشن به اون حسودی میکنه، دلیلشو نمیدونم ولی خیلی وقتا سعی کرده منو بیخیال شیده کنه شاید این بارم چرت گفته

کسری: شیده خودش میدونه فلور همچین آدمیه؟

من: نه متاسفانه، اون فلورو خیلی دوس داره منم هیچوقت دلم نیومده تو ذوقش بزمنو بهش بگم چه مارمولکیه این دختر، حالا اینارو ول کن کسری بنظرت اگ حرف فلور دروغ باشه پس چرا شیده امروز اینجوری بود نگاهش یه لحظم از جلو چشمم نمیفته

کسری: چند چندی با خودت؟ آحرش بنظرت دختره درست گفته یا نه؟

من: نمیدونم قاطی کردم، فقط خدا نکنه که راست باشه خدا نکنه اون جز من به کسی فک کنه

کسری: اولاً که ایشالا اینطور نباشه دوما به فرض که باشه حالا که به شکست ختم شده یعنی یه فرصت دیگه برای تو

من: چی بگم

قلبم خیلی تیر میکشید ولی نمیخواستم به کسری بگم که
الکی نگران بشه فقط ازش خواستم منو برسونه دم
خونمون، بقیه راهم تو سکوت گذشت

وقتی رسیدیم پیاده شد و بعد از خدافظی رفت اون سمت
خیابون که تاکسی سوار شه، منم کلیدو از جیبم دراوردم تا
خواستم درو باز کنم سارا درو باز کرد

سارا: سلام داداشی

من: سلام خانوم چطوری؟

سارا: خوبم ولی دلخورم از دستت

من: چرا!!!!

سارا: چون اصلا نمیای یسر بهم بزنی

من: نازنازو امتحانام شروع شده، بعدشم مامان اینا که برگشتن
دیگه تنها نیستم که نگرانم بشی

سارا: نگران نیستم ولی خب دلم که تنگ میشه برا دایی امیر

یه لحظه جا خوردم، دایی امیییییر!!!!

چشامو ریز کردم و گفتم: دایی امیر؟؟؟؟

سارا از خجالت صورتشو با دستاش پوشوند و گفت: حالا فعلا که نه ولی یه چند ماه دیگه دایی میشی

دستاشو از رو صورتش برداشتم و پیشونیشو بوسیدم، درسته سارا از من بزرگتر بود اما همیشه از بچگیش عادت داشت خودشو برا من لوس کنه منم نازشو بکشم، بهش گفتم: ای جونم مبارک باشه آجی خوشگله

سارا: مرسی عزیزم، خلاصه ما الان یه خانواده کاملیم دیگه بیشتر بمون سر بزن

من: چشم

سارا: من دیگه برم خدافظ دایی جون

من: دایی فدای جفتتون، سلامت

با خبری که سارا داد کمی حالم بهتر شده بود، واقعا که تصور بچه ی سارا خیلی لذت بخش بود، سعی کردم یکم خودمو جموجور کنم تا بهونه برا سوال جواب دست مامان ندم، تصمیم گرفتم امتحان بعدی که ۲روز دیگست خودم برم پیش شیده

و ماجرا رو بپرسم، یه نفس عمیق کشیدمو با یه لبخند
ساختگی وارد خونه شدم.

xxxxxx

(شیده)

الان ۵روز گذشته، دیگه نمیتونستم تحمل کنم باید به دیدن
فرزاد میرفتم، صبح بهش زنگ زدم و برا ساعت ۱۲ پارک کنار
خونمون قرار گذاشتم، اصلا نمیتونستم انقدر راحت کنار برم، باید
شانسمو امتحان میکردم شاید اگه میفهمید چقد دوش
دارم، اگه میفهمید محبت های خودش باعث این عشق شده
یکاری میکرد و بی تفاوت ازم رد نمیشد.

ساعت ۱۱ونیم پاشدم یه مانتوی سفید رو همون شلوار گرمکن
مشکی که پام بود پوشیدم یه شال مشکی ام انداختم رو سرمو
رفتم نشستم تو پارک، یه ربع بود که نشسته بودم اون دیر
نکرده بود من زود اومده بودم، تا قبل از اینکه بیام تو پارک
مطمئن بودم که میخوام همه چیو به فرزاد بگم اما از وقتی
اینجا نشستم استرس گرفتمو شک کردم، نمیدونم شایدم
ترسیده بودم پیش خودم گفتم بزار حالا که دودل شدم یه

نظری ام از حافظ بپرسم، گوشیمو از جیبم دراوردم یه فال
حافظ گرفتم، حافظ اینجوری گفت:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

پیش پایی به چراغ تو بینم چه شود

یا رب اندر کف سایه ی آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار

گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهرچو مهرملک و شحنه گزید

من اگر مهرنگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست

دیدم از پیش که در خانه ی دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می

تا از آنم چه پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقموهیچ نگفت

حافظ ار نیز بدانده که چنیم چه شود

طبق معمول چیز زیادی از غزل حافظ نفهمیدم ولی هرچی که بود تردیدمو شکستو دوباره مصمم کرد که حرفامو بگم، همین موقع سایه فرزادو روبروم دیدم سرمو بلند کردم نگاهش کردم با لبخند اومد کنارم نشستو گفت: سلام امر کرده بودین ساعت ۱۲ اینجا باشم با اینکه دلیل احضارمو نفرموده بودین اما الوعهه وفا راس ۱۲. بعدم ساعتشو نشونم داد.

به زحمت جلوی بغضمو گرفتمو گفتم: سلام خوبی؟

فرزاد: مرسی تو چطوری؟

من: ممنون به لطف شما

فرزاد: شیده جان چیزی شده؟؟

من: چیزی باید بشه؟؟

فرزاد: آخه صبح دلیل اومدنمو بهم نگفتی یکم دلم شور

افتاد، عمو کامران که خوبه؟

من: آهان، آره همه خوبن، همه بجز من

فرزاد: تو چرا خوب نیستی؟ بازم سامان کاری کرده؟

من: نه بابا اون بنده خدا که داره روز به روز بهتر میشه تا یکی دو هفته دیگم میرن سر خونه زندگیشون

فرزاد: پس چیشده عزیزم؟

من: حوصله ندارم مقدمه چینی کنم این چند روزم انقد حالم خراب بود که وقت نشد با خودم تمرین کنم که چی بهت بگم

فرزاد: راجبه چی حرف میزنی؟؟

من: وسط حرفام نپر حرف زدن برام سخت میشه

فرزاد: پس تا پس نیفتادم بگو چیشده

من: چند سال پیش که عموجهان برا درس خوندن فرستادت اونور غم دنیا تو دلم نشست تحمل اینکه نباشیو دیر به دیر ببینمت برام سخت بود، آخه از وقتی یادمه دوست داشتم اما هر جوری که بود تحمل کردم، تو این سالا خواستگار داشتم مزاحم داشتم پیشنهاد دوستی داشتم اما به هیچکدوم نه نگاه کردم نه فکر، چون نمیخواستم به عشقم خیانت کنم اما تو حالا بعد ۵ سال اومدی نشستستی از یه دختر دیگه حرف

میزنی، حالا فقط یه سوال دارم دوس دارم جوابشو از خودت بگیرم، فرزند چیشد که از من گذشتی؟

فرزند: وای شیده این حرفا چیه میزنی؟ تو چی داری میگی؟؟؟ عشق!!! خیانت!!! کی بین منو تو عشقی بوده؟؟؟

من: نبوده فرزند؟؟؟

فرزند: معلومه که نبوده

من: پس چرا همیشه هوامو داشتی؟ چرا انقد باهام مهربون بودی؟ چرا دوسم داشتی؟

فرزند: خب قربونت برم تو برام مثل آوا بودی مگه میشد دوست نداشته باشم؟ مگه میشد هواتو نداشته باشم؟

من: با کارات عاشقم کردی که بعدش بهم بگی مثل آوایی؟
من آوا نیستم فرزند

فرزند: تورو خدا اینجوری حرف نزن یکاری نکن از خودم متنفر بشم، آخه من چه رفتار غلطی داشتم که تو دچار سوء تفاهم شدی؟

دیگه بغضم ترکیده بود و داشتم آروم اشک میریختم، بین گریه هام گفتم: اسم این همه سال احساس منو نزار سوءتفاهم بهم بر میخوره حداقل بگو توام زمانی دوسم داشتی اما حالا نداری اینجوری خیلی بهتره تا بگی از اول هیچی نبوده

فرزاد: شیده کوچولوی من معلومه که دوست داشتمو دارم اما به خدا به جون خودت مثل آوایی برام همون حسی که به اون دارم به تو دارم

خیلی عصبانی بودم صدامو بالا بردمو گفتم: تو بیخود کردی مثل آوا منو دوس داشتی، اون خواهرته ولی من که نیستم چرا بهم توجه میکردی چرا وقتی برگشتی بازم...

از شدت گریه نتونستم حرفمو ادامه بدم، سرمو بین دستام گرفتم، یکم بهم نزدیک شد و دستامو آورد پایین و گفت: چرا با خودت اینجوری میکنی؟ تو خیلی کم سنوسالی کلی وقت داری برا عاشق شدن و عاشقانه زندگی کردن. بهت یقین میدم حسست به من یه حس بچگونست که چنوقت دیگم از سرت میپره، اخه عزیزمن تو برا من همون شیده کوچولویی

بغلتم میکردم میبردم برات خوراکی میخریدم حالا چطور میتونم به یه چشم دیگه نگات کنم؟!

من: ولی من دیگه اون شیده ای که بغلش میکرده میبدری
براش خوراکی میخریدی نیستم من بزرگ شدم

فرزاد: بزرگم شده باشی دید من به تو همونه الانم که چیزی
نشده حرفای امروز تو میزارم پای شوخی، هنوزم برام مهمی و
میتونی روم حساب کنی مثل یه برادر

به چشمش زل زدم همون چشمایی که دنیا رو برام معنی
میکردو حالا باید به یکی دیگه تقدیمشون میکرده، اون لحظه
هیچی از خدا نمیخواستم جز اینکه فرزادو به من بده، با یه
صدای گرفته و ته مونده ی حق هق گفتم: حتما خیلی از من
خوشگل تره

با عصبانیت بلند شدو یه چند قدمی ازم دور شد اما دوباره
برگشت روبروم روی زمین رو ۲ تا زانوش نشست و با کلافگی
گفت: چرا درک نمیکنی؟ میخوای هم خودتو عذاب بدی هم
منو؟؟

اصلا نمیفهمیدم چی دارم میگم، هیچوقت خودمو انقد وقیح و
بی غرور ندیده بودم، با همون حالت منگم گفتم: خیلی بیشتر از
من دوسش داری؟

اینبار نفسشو فوت کرد بیرونو بلند شد رو نیمکت کنار
نشست

فرزاد: ببین عزیزم من تورو یه شکل دیگه دوس دارم اونم یه
شکل دیگه، تو نباید خودتو با کسی مقایسه کنی

من: تو بگو من چیکار کنم؟ همیشه مال من بودی حداقلش
اینه از نظر من مال من بودی حالا بگم باشه برو با اون؟ مال
اون باش؟

فرزاد با یه لرزش تو صداش که از عصبانیت بود گفت: مگه من
تحفم مال کسی بشم؟ بعدش من اگه شوهر سوین بشم باز
پسرعموی تو میمونم همیشه هم در خدمت هستم، تو که قرار
نیست منو از دست بدی فقط باید قبول کنی منو یه شکل
دیگه داشته باشی

من: بعد از حرفای امروز...

فرزاد: اصلا به حرفای امروز فکر نکن، یه درد دلی باهم کردیم
همینجام تموم میشه میره

من: یعنی حرفامو فراموش میکنی؟؟

فرزاد: آره مطمئن باش

همین حرفش غممو بیشتر کرد، من دلم نمیخواست فراموش کنه، دلم نمیخواست منو حرفامو ندیده و نشنیده بگیره، دلم یه برخورد دیگه میخواست ولی از حرفاش معلوم بود که من براش فقط یه دختر بچم که هیچ شانسی برا رقابت با عشقش ندارم، پس بهتر دیدم خودمو بیشتر از این له نکنم، بلند شدمو گفتم: ممنون که فراموش میکنی

فرزاد: دیگه حرفشم نزن و روجک، میری خونه؟

من: آره ببخش که دعوتت نمیکنم بیای خونه بابا نیست میدونم که توام نمیای

فرزاد: نه بابا اتفاقا یجا کار دارم باید برم، فقط؟

من: فقط چی؟

فرزاد: مواظب خودت باش به چیزای الکی ام فکر نکن

من: باشه حتما، خداافظ

فرزاد: خداافظ

رفتم خونه دلم آروم که نشده بود هیچ بدتر گر گرفته بود، تا قبل از اومدنم یه امیدی داشتم اما حالا دیگه مطمئن شدم که

باختم، فکرم بدتر بهم ریخته بود و سردرد گرفته بودم، خیلی راحت تموم زندگی‌مو با یه جمله با یه اسم ازم گرفتن، دوس داشتم تلافی کنم، باید ثابت میکردم که بچه نیستم باید فرزادو از کاری که باهام کرد پشیمون میکردم، با همه این حرفا خودمم دقبقا نمیدونستم چمه و چی میخوام، ۲ تا قرص آرام بخش خوردمو برا فرار از همه ی فکر و خیالا خوابیدم.

xxxxxx

(امیر)

امروز باید با شیده حرف بزنم، باید بفهمم حرف فلور درست بوده یا نه، امتحان تموم شد البته فقط برا منو شیده، شیده اول از همه برگشو داد منم با اینکه چنتا سوال ننوشته بودم برگمو دادمو پشت سرش رفتم بیرون، روی یکی از نیمکت های محوطه نشست، فکر کنم منتظر فلور بود، رفتم سلام کردم و با کمی فاصله کنارش نشستم.

من: امتحان چطور بود؟؟

شیده: من فرصت نکردم خیلی بخونم ولی درکل بدن بود خوب
بود

من: تو نگی خوب بود کی بگه شاگرد اول؟؟

شیده: تیکه ننداز اونقدا نخونده بودم

من: ای جونم، باشه قبول

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟؟

شیده: از کی تا حالا برا سوالات اجازه میگیری؟

من: بده میخوام مودب باشم؟

شیده: آخه بهت نمیاد

من: دستت درد نکنه یعنی تو طول این ۳سال انقد بی ادب
بودم؟

شیده: خب حالا، سوالتو بپرس الان فلور میاد باید برم

من: فلور الان بیاد؟؟!!!!!! اون بدتر از من یه خنگیه تا مراقبارو

نفرسته خونشون خودش از جلسه بیرون نمیاد

شیده لبخند کم رنگی زد آخه حرفم بی ربط نبود کل کلاس
میدونستن فلور آخر از همه برگشو میده، با لبخندش یکم
جرات گرفتمو سوالمو پرسیدم

من: شیده تازگیا اتفاقی افتاده؟

شیده: چطور مگه؟

من: آخه خیلی پریشونی، وقتی اینجوری میبینمت نگران میشم

شیده: تو چرا باید نگران من بشی؟

من: چراشو خودت میدونی، نگران میشم چون دوست دارم، توام
نمیتونی بگی نداشته باش چون دست تو نیست

شیده: من فقط میگم خودتو الاف نکن وقتی میبینی حسست یه
طرفس چرا انقد کشش میدی؟

من: شده یبار جدی به من فکر کنی؟ پیش خودت سبک
سنگین کنی بینی دلیل این همه نفرتت از من چیه، من چه
بدی در حقت کردم؟

شیده: من از کسی متنفر نیستم

من: اولاً من کسی نیستم امیرم همون که ۳ساله میگه دوست دارم اما بیارشم جدی نگرفتی دوما این رفتار تو اگه تنفر نیست پس چیه؟

شیده: فک کن یجور بی تفاوتی

من: دیگه بدتر چرا باید نسبت به من بی تفاوت باشی؟ منکه همه لحظه هام به یاد تو میگذره، اصلاً تو رو خدا بهم بگو چطور میشه یکی یکی انقد دوس داشته باشه ولی اون یکی انقد راحت بگه من بی تفاوتم؟

حواسم به شیده بود جمله آخرم اشکو تو چشمش آورده بود ولی مطمئن بودم دلش برا من نسوخته پس دلیل این بغض آشکار چی بود؟؟؟ یاد حرف فلور افتادم، یچیزی مثل سوت تو سرم صدا کرد، یعنی حقیقت داشت؟؟؟ با لحنی که خود به خود بخاطر اضطراب آروم شده بود گفتم: نکنه یکی دیگه رو دوس داری؟

سوالمو که پرسیدم چند ثانیه ای به چشمای هم خیره شدیم وقتی پلک زد یه قطره اشک از چشمش افتاد، سرشو پایین انداخت و زیر لب گفت: داشتم

تو کمتر از یک ثانیه تپش قلبم نامنظم شد، بیقراری کل وجودمو گرفت، نفس کشیدن برام سخت شد، انگار یکی با ده تا ناخونش به گلوم چنگ میداخت، درست بود شیده یکی دیگه رو دوس داشت و حالا هم ازش نا امید شده، شاید هر کسی جای من بود از اینکه رقیبش به هر دلیلی کنار رفته خوشحال میشد اما من که همیشه خودمو مالک شیده میدونستم با فهمیدن اینکه به کسی دیگه فکر میکرده هیچ حسی جز شکستن نداشتم، شکستن قلبم، غرورم، حتی غیرتم. بلند شدم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم...

xxxxx

اوایل تابستان است ۱۲ روز از ترک کامل سامان گذشته و امروز روز عقدش با فرنوش بود، مراسم عقد خیلی ساده و جموجور در یکی از محضره‌های کرج برگزار شد، خانواده سامان از جمله پدر و مادرش، برادرانش، خواهرش، آقانادر، برادرزاده ها و خواهرزاده ها همه بودند اما از طرف فرنوش فقط پدر و مادرش آمده بودند، فرنوش جز کتابیون خواهر یا برادر دیگری نداشت، کتابیون هم که سر موضع مخالفتش با این ازدواج سفت و سخت ایستاده بود، به مراسم عقد نیامد. البته پدر و مادر فرنوش هم به سختی راضی به این امر شدند.

امروز با وجود تعداد کمشان و جشن کوچکشان روز قشنگی بود، به همه خوش میگذشت جوک گفتن های هومنم که تمامی نداشت و حسابی جو را شلوغ کرده بود، خلاصه با شهادت کامران و نادر، سامان و فرنوش به هم محرم شدند البته اصرار بر این بود که جهان یکی از این شهود باشد اما گویا ترس از کتایون مانع این کار توسط جهان شد.

طبق قرار قبلی فرنوش و سامان و تینا به خانه ی حاج صابر رفتند تا زندگی جدیدشان را آنجا آغاز کنند، این پیشنهاد مادر بزرگ بود او در این مدت کم خیلی به تینا و شیرین زبانی هایش علاقه مند شده بود و دوست داشت بعد از سالها باز هم صدای بچه خانه اش را پر کند، فرنوش هم موافقت کرد.

در این مدت چندباری فرزند و شیده یکدیگر را دیده بودند فرزند رفتاری عادی مثل همیشه داشت اما شیده سرد و سر سنگین شده بود، ماجرای خواستگاری رفتن برای فرزند به اصرار خودش به بعد از عقد سامان موکول شد، حالا با تمام شدن عقد همه منتظرند بجز شیده که تمام دعایش نیامدن آن روز بود هر چند میدانست دیگر خواستگاری رفتن برای فرزند نزدیک است و سرو کله ی دختری که چشم دیدنش را نداشت پیدا میشد در این مدت از هیچ نذرو نیازی دریغ نکرده

بود تمام امامزاده های شهر را یا تنها یا با فلور رفته بود، هر هفته به سر مزار مادرش میرفت و درد دل میکرد دلش تنها اجابت میخواست و عوض شدن نظر فرزند. یک هفته ای میشد که امتحان هایش تمام شده، بود این ترم برخلاف ترم های پیش خبری از شاگرد اول شدن که نبود هیچ حتی پاس کردن بعضی از درس ها هم به کرم اساتید بستگی داشت.

بعد از آن روز که امیر مطمئن شده بود شیده به یکی علاقه دارد کمتر دوروبرش رفته بود، نه اینکه شیده را دوست نداشته باشد فقط هضم موضوعی به این سنگینی برایش سخت بود پس ترجیحا کمی دوری میکرد تا وقتی که بتواند با خودش کنار بیاید.

هر کدام در دل آرزویی داشتند اما بی خبر از اینکه تقدیر برایشان شکلی دیگر رقم خورده بود...

xxxxxx

(شیده)

ساعت ده صبح تو همون پارک نزدیک خونمون منتظر فرزاد نشستم، صبح زود تلفن کرد گفت میخواد منو ببینه منم که تو این شرایط اصلا طاقت دیدنشو ندارم کلی بهونه آوردم اما انقد اصرار کرد که کنجکاوی مجبورم کرد قبول کنم، داشتم بی حوصله قدم میزدم که صدای فرزاد و پشت سرم شنیدم

فرزاد: سلام شیده جان

برگشتم نگاهش کردم انقد حواسم پرت بود که حتی جواب سلامشو ندادم، جلوی پامون یه نیمکت بود، نشستیم، یه لبخند زد و گفت: خب حالت چطوره خانوم کوچولو؟

ناخودآگاه از شنیدن این کلمه عصبانی شدم، بدجور حرص گرفتم چرخیدم سمتشو گفتم: همیشه دیگه به من نگی خانوم کوچولو؟ میدونم منظورت از این کلمه چیه عمدا میگی کوچولو که من باورم شه به چشم تو بچم باشه فرزاد جان من قبول کردم که بچم حالا دیگه بس کن.

فرزاد با تعجب بهم خیره شد و گفت: از رو عادت این جمله رو
گفتم همچین منظوری ام که تو گفتی نداشتم.

من: آره خب از رو عادت میگی عادت کردی منو بچه ببینی

فرزاد: شیده من منظوری نداشتم

من: داشتی

فرزاد: بچون خودت نداشتم

من: جون من مگه برات ارزشم داره!!!

فرزاد: فک کن نداشتته باشه!!! مگه میشه؟؟

من: خیلی چیزا شده اینم روش

فرزاد: این خیلی چیزا که میگی از اولم بوده تو درست ندیدی

من: درست ندیدم چون درست بهم نشون ندادن، زیادی تظاهر

آدمارو جدی گرفتم

فرزاد: نمیخوای دست از کنایه برداری؟ من اومدم که باهم حرف

بزنیم

من: منوشما چه حرفی با هم داریم؟ اصلا کار مهمتون چیه که منه بچه رو قابل دونستی باهام هم صحبت بشی؟

فرزاد از حرفام عصبانی شد بلند شد روبروم و ایسادوگفت: میرم هروقت تونستی بی تیکه و کنایه حرف بزنی بگو بیام حرفامو بزنی، دوسه قدم که دور شد دلم طاقت نیارم برا این همه لجبازی به خودم لعنت فرستادم بدون اینکه بخوام یهو صداش کرد

من: فرزاد؟؟

سر جاش و ایساد بدون اینکه برگرده گفت: جانم؟

نمیدونم چرا دست از این کاراش برنمیداشت چرا با این لحن حرف زدنش میخواست بیشتر از این دلمو بلرزونه، چرا به من میگه جانم مگه جانش یکی دیگه نیست؟؟؟ ای خدا دیگه پاک داشتم دیوونه میشدم، بهش گفتم: مگه قرار نبود حرف بزنی؟؟؟ خب بیا بشین

برگشت با مهربونی یه لبخند بهم زد و گفت: مگه شما میزاری حرف بزنی و روحک؟؟

بعدم اومد کنارم نشست، این آرامش همیشگیش واقعا تحسین
کردنی بود

فرزاد: شیده جان من اومدم ازت اجازه بگیرم

من: اجازه برا چی؟؟

یکم با انگشتاش بازی کردوگفت: آخر این هفته قراره بریم
خواستگاری سوین دلم میخواد توام راضی باشی

بغض گلومو گرفت و با غیض گفتم: مثلا اگه من راضی نباشم
نمیری؟ من چیکارم؟

فرزاد: ببین شیده من واقعا برا وضعی که پیش اومده متاسفم
خودمم خیلی سرزنش کردم که با رفتار غلطم باعث سوتفاهم
شدم و تو بخاطر این سوتفاهم اذیت شدی، ولی چه باور کنی
چه نکنی من مثل آوا دوست داشتمودارم، منتی رو سرت
نیست ولی از بچگی هرکاری برا آوا انجام دادم برا توام انجام
دادم چون داداش نداشتی منم دوس نداشتم جای خالیشو
حس کنی حالام وقتشه باهم رو راست باشیمو منطقی با این
قضیه برخورد کنیم.

من: میدونی چیه آقا فرزاد؟ من عقلمو منطق نمیفهمم که با دلم هم حرف میزنم هم فکر میکنم هم جلو میرم شمام الان پای عقل و منطق من نشین من اگه عقل داشتم که حال و روزم این نبود

فرزاد: آخه اینجوری که...

حرفشو قطع کردم و گفتم: تو آخر هفته میری خواستگاری تصمیمتم گرفتی خبرشم حتما به عشقتم دادی اینکه الان بیای اینجا و از من اجازه بگیری دو حالت داره اولیش اینکه یجور تعارفه دومیشم اینکه یجور فیلم بازی کرده برا آروم کردن وجدان خودت.

فرزاد: من به عمد کار اشتباهی نکردم که الان به فکر آروم کردن وجدانم باشم اومدنم به اینجا هم فقط یه حالت داره اینکه نمیخوام وقتی قدم اول رو برا زندگیم بر میدارم کسی ناراحت و ناراضی باشه.

من: آهان پس بگو، بازم صد رحمت به خودم که اومدنتو منصفانه تر تعبیر کردم پس آقا تشریف آوردن برا اینکه میترسن خدایی نکرده آهه یه ناراضی دامن زندگیشونو

بگیره، نترس فرزند من جووری بزرگ نشدم که اگه ساز کسی
با سازم کوک نبود نفرینش کنم.

فرزاد: کلا خوشت میاد از گاه کوه بسازی، حرف من این
بود؟؟ من بخاطر خودم اومدم اینجا چون دلم یجوریه وقتی
بخوام کاریو شروع کنم کسی ناراحت باشه.

من: باشه آفرین که تو انقد خوبی حالام دیگه پاشو برو دنبال
زندگیت منم ناراضی نیستم یعنی تو این ماجرا حقی ندارم که
بخوام ناراضی باشم.

فرزاد: اگه بخوای عقب میندازمش تا وقتی که بتونی باهاش
کنار بیای

من: آخرش که چی؟ یه هفته دیگه یه ماه دیگه یه سال دیگه، نه
اینا دردی از من دوا نمیکنه

همین هفته برو مبارکت باشه

فرزاد: منو میبخشی؟؟

حالم بدتر میشد وقتی میدیدم همش نگران خودشه، اینکه
بخشیده شه اینکه خیالش راحت باشه اینکه آه من دامنشو
نگیره، این حرفاش خیلی حرصمو در آورده بود، دلم میخواست

یکم نگران من میشد اینکه چه حالی دارم و از این به بعد تو چه حالی میمونی، منم بهش گفتم: تو که بقول خودت کاری نکردی اشتباه از من بوده که از رفتار برادرانت سوء برداشت کردم.

فرزاد: بهر حال نمیخوام کدورتی باقی بمونه

من: کدورتی نیست

فرزاد: خیله خب ممنونم ازت من دیگه میرم هر وقت کارم داشتی بهم بگو

من: وقتی گفتم دارم میرم تموم تنم لرزید دیگه عصبانی نبودم، فقط احساس ضعف داشتم، انگار آخرین باری بود که میدیدمش، حقم داشتم آخه این آخرین باری بود که تنها میدیدمش، عجیب دوس داشتم یکم بیشتر پیشم بمونه تا یکم بیشتر نگاش کنم، صداشو بشنوم، اگه این ته مونده ی حجب و حیا برام نمونده بود سرمو رو شونش میزاشتمو تا جایی که میشد گریه میکردم، تموم زندگیم داشت مال یکی دیگه میشد و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم، هیچوقت تا این حد خودمو بدبخت ندیده بودم، وقتی بچه بودیم هر وقت هومن اذیتم میکردو بغض میکردم فرزاد ازم حمایت میکرد حالا خودش

داره عذابم میده و من هیشکیو ندارم که ازم حمایت
کنه، بغضموقورت دادموگفتم:میشه یه خواهشی بکنم؟

فرزاد:حتما

خودم مایل به شنیدن نبودم اما تو اون لحظه هیچی برای یکم
بیشتر نگه داشتن فرزاد به ذهنم نرسید

من:برام تعریف میکنی چطوری با سوین آشنا شدی؟

فرزاد:دونستنش چه فایده ای داره؟

من:فایده ای که نداره فقط دلَم میخواد بدونم،فک کن
کنجکاوم

فرزاد:عزیزم شنیدنش اذیتت میکنه

من:اذیت نمیشم تازه شایدم کمکم کنه راحت تر فراموش
کنم.

فرزاد:باشه برات میگم فقط قول بده بعدش برا همیشه همه
چیو فراموش کنی.

من:باشه قول میدم

انقد خوش خیال بود که قولمو باور کردو شروع کرد به تعریف کردن منم ازش خواستم مراعات چیز یونکنه و همه چیو بگه

فرزاد: من اونجا خیلی تنها بودم جز درس و کتاب و دانشگاه و گاهی هم سینما تفریح و برنامه ی دیگه ای نداشتم، با کسی ام گرم نگرفته بودم دوست صمیمی ام نداشتم ۳ سال اولو همینجوری تنها گذروندم تا اینکه خونه ی سوین اینا اومد طبقه ی پایین آپارتمانی که من اجاره کرده بودم، من کاری به کار همسایه ها نداشتم بخاطر همین متوجه نشدم همسایه جدید اومده یه روز که برگشتم خونه بوی قورمه سبزی راه پله رو برداشته بود یه بوی عمیق کشیدمورفتم تو خونه خیلی وقت بود از این غذاها نخورده بودم، نیم ساعت که گذشت زنگ آپارتمانموزدن درو که باز کردم، یه دختر روبروم واساده بود با یه سینی که یه دیس پلو و قورمه سبزی داخلش بود، نگاهش کردم یه دختر با قد متوسط و پوست سفید، موهای قهوه ای تیره یه پیرهن کوتاه طوسی تنش بود با یه شلوار جین آبی موهاشم خیلی ساده از پشت بسته بود، یه آرایش ملایم کرده بود ولی با همه ی اون سادگیش زیبایی چشمای عسلیش آدمو خیره میکرد به زبون فارسی باهام سلام علیک کرد، فهمیدم که همسایه جدیدمونه از همسایه ها شنیده بود که من ایرانی ام بخاطر همین برام قورمه سبزی آورده بود

بدون اینکه تعارفش کنم وارد خونه شد ظرف غذا رو روی
اوپن گذاشت و همونجا وایساد به حرف زدن البته بعدها
فهمیدم این پرحرفی یکی از خصوصیاته سوینه.

سوین: دانشجویی؟

من(فرزاد): آره نقشه برداری میخونم

سوین: ایرانو ول کردی این همه راه اومدی نقشه برداری
بخونی؟

من(فرزاد): مگه چیه رشته ی خوبی نیست؟؟

سوین: نه من که دقیقا نمیدونم چی هست ولی معمولا اونایی
که میان خارج درس بخونن یا میخوان دکتر شن یا مهندس یا
پروفسور...از این جور چیزا دیگه

من(فرزاد): خب رشته منم مهندسیه دیگه

سوین: یعنی توام الان مهندسی؟؟

من(فرزاد): با اجازتون، شما درس میخونی؟؟

سوین: من نه دانشگاه نرفتم مدرسم که تموم شد مادرم آشنا
داشت تونست یجا استخدام کنه منم گفتم حالا که

موقعیتش هست برم سر کار خب برم دیگه البته خوشی زیر
دلّم نزده بود میدونستم اگه بخوام دانشگاه برم جور کردن
هزینه سنگینش برا بابام یکم سخت میشه خلاصه این شد که
رفتم سرکارو جای مصرف کننده شدم تولید کننده

من(فرزاد):چقد خوب همه چی که درس خوندن نیست

سوین:وای ببخشید من انقد پرحرفی کردم،دیدار اوله بعد من
دارم سرتو درد میارم البته میدونم خودت بهم حق میدی
بالاخره یه ایرانی که میبینیم سریع پسرخاله میشیم و
چونمون گرم میشه من برم دیگه قورمه سبزی و حتما
بخوردستپخت بابامه خیلی خوشمزس

من(فرزاد):بابات غذا درست میکنه؟؟

سوین:غذاهای ایرونی رو آره آخه مامانم اهل همینجاست اما
منو بابام ایرانی الاصلیم

من(فرزاد):خوشحالم که شما همسایمون شدین

سوین:مام همینطور،ما همین طبقه پایینیم کاری داشتی
بهمون بگو

من(فرزاد):واقعا خیلی خوبه که به اینجا اومدین

سوین:خدا کنه آخر سالم همین قد از اومدن ما خوشحال باشی اخه من معمولا هر جا میرم همه از دست پر حرفی من خسته میشن خداییش پر حرفم نیستما مردم یکم بی حوصله شدن

بعدهم خندید و با تکون دادن دستش به نشونه خدافظی رفت

من:همون شب اولی دلتو برد؟؟

فرزاد:نه انکار نمیکنم که خوشم اومده بود اما اصلا اینطور نبود که بگم عشق در نگاه اولو این حرفا،بعداز اون شب خب تقریبا همیشه سوینو میدیدم هم خودش هم پدرو مادرش خیلی هوامو داشتن که تنها نباشم،خونواده ی ساده اما فوق العاده مهربونی بودن پدرش هر وقت غذای ایرانی میپخت یا منو دعوت میکرد خونشون یا میداد سوین برام بیاره،منم برا اینکه معذب نباشم یه چند باری هنر به خرج دادمویه غذایی سرهم کردم و دعوتشون کردم،روز به روز بیشتر به این خانواده نزدیک میشدم دیگه احساس تنهایی نمیکردم انگار یه خونواده داشتم.یه شب سوین اومد به اپارتمانم ولی برخلاف همیشه نه حرفی نه شوخی نه سروصدایی،روی کاناپه ی روبروی تلویزیون نشسته بود یه چایی ریختمو رفتم کنارش نشستم،بهش گفتم:امشب ساکتی!!!!

بهم خیره شد، یه نگاهی که قدرت نفوذش مستقیم تا ته قلبم رفت، همیشه انقد شلوغ بازی درمی آورد که هیچوقت فرصت نشده بود اینجوری چشماشو ببینم، تا اونشب انقد جدی بهم نگاه نکرده بودیم، نگاهم داشت از چشماش روی بقیه اعضا صورتش میچرخید که نگامو برداشتموسرمو پایین انداختم گفتم: نمیخواهی بگی چرا ناراحتی؟

سوین: قراره برام خواستگار بیاد

فرزاد: اینو که گفت هوری دلم ریخت توقع هر حرفی رو داشتم غیر از این سرمو بلند کردم و با یه اخمی که ناخودآگاه رو پیشونیم نشسته بود گفتم: کی قراره بیاد؟

سوین: برادر یکی از دوستانه، بابا اینام خونوادشو خیلی خوب میشناسن، تاییدش کردن

من (فرزاد): خودتم تاییدش میکنی؟؟

سوین: پسر خوبیه ولی من دوستش ندارم فرزاد

فرزاد: وقتی گفت دوستش ندارم یکم آرام شدم، دلیل تغییر حالتمو نمیدونستم بهش گفتم: خب مهم تویی زندگی خودته، خودتم باید براش تصمیم بگیری

سوین: اَخه بابام خیلی راضیه

من (فرزاد): یعنی میخوای بگی آره؟

سوین: احتمالا

تا اون لحظه نفهمیده بودم چقد به سوین علاقه مند شدم
هیچوقت با هم راجبه این مسائل حرف نزده بودیم خیلی با
هم صمیمی بودیم اما فقط مثل ۲ تا دوست، ولی اونشب از فکر
ازدواجش کل تنم مورمور شد، انگار ته دلیم میخواست که اون
برا همیشه با من بمونه حس حسادت داشت دیوونم
میکرد، نمیخواستم اون خنده های بلند و شیطون اون نگاهای
پاک و معصوم حتی اون همه و راجی نصیب کسی غیر از من
بشه، خودمم نمیدونستم کی و چجوری ولی اون لحظه مطمئن
شدم که دوسش دارم یچیزی بیشتر از دوس داشتن
معمولی، من عاشقش شده بودم عاشق این دختر پر سرو صدا
که وقتی از در ساختمون وارد میشد صدای سلام علیک
بلندش با همسایه ها خبر اومدنشو میداد، بلند شد که بره
صداش زدم

من (فرزاد): سوین؟

سوین: بله

من (فرزاد): بیشتر فکر کن همینجوری بله نگو شوخی که نیست، کی میان؟

سوین: فرداشب

اینو گفتو رفت. تا فرداشب برا من مثل یه سال گذشت، فرداش از غروب زدم بیرون خیابون گردی، نمیتونستم اومدن خواستگار برا سوینو تحمل کنم، تا آخر شب راه رفته بودم یه خودمو بی عرضگیم لعنت فرستادم، اگه امشب سوین بگه آره یعنی برا همیشه از دستش میدم، ارزو میکردم به شب قبل برگردم و حرفامو بهش بگم، بهش بگم که حق نداره مال کسی بشه، وقتی برگشتم خونه دیر وقت بود پشت در آپارتمان سوین اینا و ایسادم یه پیام به گوشیش فرستادم که اگه بیداری یه لحظه بیا دم در، پیش خودم گفتم یا گفته آره و یه عمر چوب دستوپا چلفتی بودنمو میخورم یا گفته نه و همین امشب ازش خواستگاری میکنم. سریع اومد دم در فهمیدم که اونم بیدار بوده، تا اومد با نگرانی پرسید: کجا بودی فرزاد؟

من (فرزاد): بیرون، چطور مگه؟

سوین: تو که عادت نداشتی شبا انقد دیر بیای داشتتم نگران میشدم

من(فرزاد):سوین این حرفارو ول کن جواب خواستگاراتو چی دادی؟

سوین:اینوقت شب اومدی اینو بپرسی؟؟

من(فرزاد):تو بهترین دوست منی آیندت برام مهمه

سوین:خودمم مهمم؟

به هم زل زده بودیم،منظورشو از این حرفا نمیفهمیدم،یعنی اونم به من فکر میکرد؟

من(فرزاد):معلومه که مهمی،حالا میگی چه جوابی دادی؟

سوین:گفتم قصد ازدواج ندارم

انقد خوشحال شدم که سر از پا نمیشناختم،خندیدمو گفتم:کار خوبی کردی دیگم نزار هیچ خواستگاری بیاد تو این خونه

سوین:چرا؟

یکم نگاه به صورت مشتاق و منتظرش کردم و گفتم:چون دوس ندارم کسی بیاد خواستگاری کسی که من دوشش دارم

یه لبخند از رو رضایت زد که دیگه مطمئن شدم اونم دوسم
داره بعد سرشو پایین انداخت.

من(فرزاد):سوین من دوست دارم نمیخوامم از دست بدم

حرفای فرزاد که به اینجا رسید داشتم خفه میشدم،وسط
حرفش پریدمو گفتم:خب آخرش چی شد؟

فرزاد:از اون شب به بعد به هم نزدیکتر شدیم،با پدر و مادرش
مطرح کردم مخالفتی نداشتن،قرار شد درسم که تموم شد برا
همیشه با سوین به ایران بیایم و برا جشن عروسی ام پدر و
مادرش بیان،منو سوین با هم برگشتیم الانم خونه ی عمشه
منتظر که ما بریم خواستگاری تا الانشم خیلی دیر شده

من:پدرو مادرش برا خواستگاری نیستن؟؟

فرزاد:نمیتونن هم برا خواستگاری بیان هم برا عروسی هزینه
ی رفت و آمدشون خیلی زیاد میشه همه کارارو سپردن دست
عمه و خودشونم برا عروسی میان منم که خوب میشناسن

من:خوبه فکر همه چیو کردین،سلامتی

فرزاد:ممنون عزیزم اینم داستان ما

من: خوشبخت بشین دیگه برو خیلی بیشتر از اونی که
میخواستی بمونی نگهت داشتتم، خدافظ

بدون اینکه حتی منتظر جواب خدافظیم بمونم بلند شدم
رفتم. غم سنگینی تو دلم بود، از سوین بدم میومد با اینکه
میدونستم هیچ تقصیری نداره، دوس نداشتم هیچوقت
بینمش دیدن چشمایی که چشمای فرزادو ازم گرفته بود کار
آسونی نبود، حالا حسی که تو وجودم بود فقط ناراحتی
نبود، بدون اینکه بخوام یه کینه از فرزاد و حتی سوینی که
ندیده بودمش به دل گرفته بودم، درست روزایی که من اینجا
تنها مینشستم و بخاطر دلتنگی برا فرزاد اشک میریختم اونا
اونور داشتن باهم میخندیدن، این انصاف نبود.

حالا دلم میخواست تلافی کنم، دوس داشتم به فرزاد نشون
بدم که منم بزرگم منم مثل سوین میتونستم عشقش باشم، با
یه عالمه بغض تو گلو موکینه تو دلم رفتم خونه، تموم فکر و
ذکر این شده بود که چجوری خودمو به فرزاد ثابت
کنم، دیگه نمیخواستم بدستش بیارم چون شنیدم که چجوری
از دستم رفته اونم نه حالا، چند سال پیش یکی دیگه اونو
صاحب شده بود و منه بیخبر اینجا خوش باورانه منتظر
اومدنش بودم. باید تلافی کنم باید ته همه گریه های منو خنده

های او نایه پشیمونی بمونه برا فرزاد، پشیمونی برا احساسی که نادیده گرفت...

xxxxxx

تابستان به نیمه ی خود رسیده بود، مراسم خواستگاری فرزاد از سوین بخوبی انجام شد و آنها رسماً نامزد شدند، روزهای شیده در سردر گمی و افکار پریشان میگذشت در میان آن همه هیاهویی که در ذهنش بود یک خیال بدجور فکرش را مشغول کرده بود، به یاد امیر افتاده بود، کسی که همیشه آرزوی بودن با شیده را داشت، به این فکر افتاده بود که از او کمک بگیرد، برایش سخت بود اما احساس لجبازی کودکانه ای که تمام وجودش را گرفته بود این سختی را به چشمش آسان میکرد. قصد داشت به ظاهر با امیر دوست شود تا فرزاد ببیند که او هم بزرگ شده است!!!! تصمیمش جدی بود و میخواست در مقابل فرزاد و سوین کسی را داشته باشد که نشان دهد عاشق اوست، حس میکرد وجود نادیده گرفته شده اش را باید به فرزاد ثابت کند، باید به فرزاد نشان میداد که آویزان و بی صاحب نیست او هم برای خودش کسی را دارد، البته تمامی اینها افکار غلط و نادرست شیده بود که در ذهنش رفت و آمد میکرد و میخواست عملی اش کند. با امیر تماس گرفت و قرار

گذاشت که غروب همدیگر را در کافی شاپ نزدیک دانشگاه
ببینند.

xxxxxx

(امیر)

از صبح که شیده بهم تلفن کرده ده بار کل پیرهنامو جلو آینه
امتحان کردم، نمیدونم کدومشو بپوشم که خوشگل تر
شم، یجوری استرس گرفتم انگار دفعه اوله میخوام شیده رو
ببینم، ۲ ماهه ندیدمش خیلی دلم براش تنگ شده. تو این مدت
خیلی فکر کردم دیدم من که آدم فراموش کردنش نیستم
پس بهتره قضیه رو برا خودم حل کنم، با خودم کنار اومدم
گفتم گیرم یکی ام میخواستته اما اون یکی که دیگه حالا
نیست، دلیل نبودنش هرچی باشه مهم نیست چون از نظر من
یک دلیل بیشتر نداشت اونم بی لیاقتیه اون طرفه که تونسته
از شیده بگذره البته بایدم میگذشت چون شیده از اولشم مال
من بوده و هست، خداییش کسری هم تو این مدت خیلی
هوامو داشت با همه مسخره بازیاش بعضی وقتا یه حرفایی
میزد که واقعا جای فکر داشت.

پیره‌نامو همونجوری شلخته رو تخت ول کردم رفتم پایین
ببینم مامانم در چه حاله؟ روبروی تلویزیون نشسته بود و کانال
عوض میکرد رفتم کنارش نشستمو گفتم: دنبال چی میگردی
انقد بالا پایین میکنی مامان خانوم؟؟

مامان: اون دکتره هست روانشناسه یکشنبه ها برنامه
داره، نمیدونم کدوم شبکه بود

من: جون دلم به این مامان، شما برنامه های روانشناسی نگاه
میکنی؟؟

مامان: اذیتم نکن، برنامهش قشنگه خیلی خوب حرف میزنه

من: حرفو که همه میزنن باید دید چطوری عمل میکنه

مامان: وا چه ربطی داره تو یه ساعت برنامه میخواد به چی
عمل کنه؟؟ باید بشینه حرف بزنه دیگه

من: باشه قربونت برم شما بشین ببین فیضشو ببر، چه خبر از
سارا؟؟

مامان: اونم خوبه صبح باهش حرف زدم

من: کاش میگفتی شب بیان اینجا

مامان: اتفاقاً گفتم، میان

من: کار خوبی کردی، راستی چیشد؟

مامان: چی؟؟

من: نی نیشون، معلوم شد چه موجودیه؟؟

مامان: خدا خفت نکنه موجود چیه دیگه؟؟ چرا مامان جان
رفتن سونوگرافی مثل اینکه پسره

من: ای بابا شانس مارو ببینا

مامان: وا تو امروز چته؟؟

من: بابا خب من دخمل دوس دارم، موهاشو خرگوشی
بیندی، براش لاک قرمز بزنی، از این دامن کوتا خوشگلا پاش
کنی، ای جونم

مامان: ولی سارا خودش پسر دوس داره

من: بس که بی سلیقس

مامان: بچه بچس مامان جان چه فرقی میکنه؟؟ الان تو و
سارابرا من چه فرقی دارین؟

من: نمیدونم خودت اعتراف کن ببینم چه فرقی داریم؟

مامان: والا بخدا هیچی

من: مادر من بی انصافی دیگه، من با اون سارا هیچ فرقی ندارم؟ بابا خوب یه نگاه به من بنداز، من خوشگل ترم خوشتیپترم گوگولی ترم

مامان: بسه پدر صلواتی

خندیدمو گفتم: چشم

مامان: امیر جان

من: جانم

مامان: قلبت چظوره؟

چند روزه میفهمم درد داری ولی بخاطر بابات چیزی نمیگم میدونی که چقد سریع هول میکنه

نزدیکتر رفته‌مو دستمو دور شونش انداختم لپشو بوسیدمو گفتم: من خوبم خوبتر از همیشه

بعدم با یه شیظنت خاصی گفتم: تازه امروز قراره برم یکی از دوستامو ببینم بهترم میشم

مامانم یه ابروشو داد بالا و گفت: اچیانا این دوستون دخمله؟

من: حالا دیگه ادای منم در میاری مامان خانوم؟

مامان: حرفو عوض نکن خودم میدونم یه کاسه ایی زیر نیم کاست هست

شما دعا کن این گل پسرت به مراد دلش برسه من هرچی کاسه و نیم کاسس پره شیرینی میکنم میارم خدمتتون

مامانم مثل همیشه با یه لبخند مهربون گفت: انشا الله

به ساعتی که نگاه کردم دیگه وقت حاضر شدن بود، رفتم تو اتاقم آخرم قید همه پیرهنامو زدمویه تیشرت جذب سورمه ای با یه شلوار جین آبی کم رنگ پوشیدم، موهام خیلی شیک و حالت دار دادم بالا یه شیشه ادکلنم رو خودم خالی کردم و رفتم، وقتی رسیدم کافی شاپ شیده اونجا بود نمیدونم کارش چقد مهم بود که حتی زودتر از من اومده بود، رفتم جلو قبل از اینکه بشینم یا حرفی بزنم شاخه گل رز سفیدی که براش گرفته بودمو گرفتم و بروش، سرد و بی تفاوت گلو از دستم

گرفت گذاشت رو میز، منم نشستم با اینکه قیافش داد میزد
که ناراحته اما بروش نیاوردم

من: سلام

شیده: سلام، خوبی؟؟

من: حالم از خوب گذشته عالی ام، بعده ۲ ماه دارم میبینمت

شیده: ببخشید مزاحمت شدم، کاری که نداشتی؟؟

من: کار که داشتم ولی مهم تر از دیدن تو نبود

شیده: اول یچیزی بخوریم یا حرف بزنیم؟؟

من: بزار بگم یچی بیارن بعدش با هم حرفم میزنیم، چی
میخوری؟؟

شیده: فرقی نمیکنه هرچی خودت میخوری

من: باشه پس میگم دوتا آب هویج بستنی بیارن

یهو چشماش گرد شد، میدونستم از آب هویج بستنی
متنفره، خندیدمو گفتم: پس خودت بگو

شیده: باشه من یه کیک بستنی میخورم

گارسون اونجارو صدا زد موآ تا کیک بستنی سفارش
دادم، خیلی طول نکشید که برامون آوردن، تا الانشم خیلی
خودمو کنترل کرده بودم که نپرسم چیشده که بهم زنگ
زده!!! بالاخره دهن وا کردم

من: شیده؟؟؟

شیده: بله

من: خیلی خوشحالم که زنگ زدی گفتمی میخوای منو ببینی
ولی خب اینم میدونم که تو مثل من دلتنگ نشدی پس دلیل
اینکه الان اینجاییم چیه؟؟

شیده: به خواهشی ازت دارم، نمیدونم چجوری بگم

من: اصلا خودتو معذب نکن، هرچوری راحتی بگو شاید منو
دوست خودت ندونی اما سه ساله همکلاسی که دیگه هستیم

شیده: آخه گفتن چیزی که میخوام بگم آسون نیست

من: چرا مگه چی میخوای بگی؟

شیده: آقای اصلانی این حرفایی که میخوام بهت بگم، کاری که ازت میخوام تو زندگی من مثل یه رازه نمیخوام کسی بفهمه مخصوصا بچه های کلاس

من: راز تو راز منه بهم اعتماد کن

شیده: اعتماد که دارم

من: جدی میگی؟؟

شیده: اگه شوخی بود الان اینجا نبودى

من: پس بهم بگو

شیده: تو همیشه میخواستى من باهات دوست باشم درسته؟؟

من: نه درست نیست من تو رو برا ازدواج میخوام نه

دوستى، دیدى که رفتم با باباتم حرف زدم اما تو خرابش کردى

شیده: حالا بهر حال هرچى، تو میخواستى ما با هم

باشیم، آره؟؟

من: آره

شیده: حالا من ازت میخوام یه مدت با هم دوست باشیم

حرفی که شنیده بودم و باور نمی‌کردم، راستش خوشحال نشدم، تو ذوقم خورد آخه من که شیده رو برا دوستی نمیخواستم، خودشم همچین دختری نبود پس دلیل این حرفش چی بود؟ وقتی دید تعجب کردم خودش برام توضیح داد

شیده: من یکو دوست داشتم از اندازش نمیگم چون اندازه نداشتم، بی اندازه دوستش داشتم، برای داشتنش ۵ سال صبر کردم اما بعده ۵ سال فهمیدم هرچی که بوده فقط از طرف من بوده، فرزند پسر عموم الان نامزد کرده میخواد ازدواج کنه، این کارش یعنی دهن کجی به منو احساسم، گفتن این حرفا به تو برام آسون نیست اما گفتم چون میخوام بهم کمک کنی، میخوام یکی باشه که یه مدت برام نقش بازی کنه، بهم بر خورده میخوام فرزند ببینه منم اونقدی ارزش دارم که یکی منو دوس داشته باشه، جز تو کسی به ذهنم نرسید

من: بسه دیگه چیزی نگو

روی میز تکیه دادم و سرمو بین دستام فشار میدادم، هر کلمه از حرفاش مثل یه تیر بود که به قلبم میخورد، چقد سخت بود دیدن دختری که عاشقش بودم تو این حال و روز، اولین باری بود که اینجوری شکسته میدیدمش، ازم میخواست نقش عاشق

بازی کنم، ولی نیازی به بازی نبود من واقعا عاشقش بودم اما اون نمیدید، کاش منم قده اون پسر عموش براش ارزش داشتم انقدی براش مهم بود که بخاطرش حاضر شده بود به من که جواب سلامم نمیداد و بندازه، خیلی بهم ریختم، از عصبانیت دستام میلرزید سرمو بلند کردم با عصبانیت بهش نگاه کردم نمیدونستم تو اون لحظه چی باید بهش بگم بلند شدم رفتم صندوق میزو حساب کردم. سریع از کافی شاپ زدم بیرون شیده هم پشت سرم اومد

شیده: آقای اصلانی صبر کن آقای اصلانی

چند بار که صدام زد با عصبانیت برگشتم و گفتم: چیه؟ چی میخوای؟

شیده: کمکم نمیکنی؟؟

من: نه برو یکی دیگه رو پیدا کن که نقش بازی کنه، من بازی کردن بلد نیستم، من عاشقم واقعی عاشقم، میفهمی؟؟؟ معلومه که نمیفهمی چون همه هواست پیش اون پسر عموته که رفته زنم گرفته اما تو هنوز بفکرشی هنوز میخوای جلوش جلب توجه کنی، اصلا چطوری فکر کردی که تهش به این پیشنهاد مسخره رسیدی؟ فک کردی ببینه تو با یکی دیگه هستی

غیرتی همیشه زنشو ول میکنه میاد پیش تو؟ تو برا اون مهم نیستی هر احمقی اینو میفهمه که اگه مهم بودی اون الان نامزد یکی دیگه نبود

تموم حرفامو با حرص گفتمو رفتم تو ماشین نشستم سرمو گذاشتم رو فرمون بعده چند ثانیه که سرمو بلند کردم دیدم کنار خیابون منتظر تاکسی وایساده یه ماشینم مدام براش جلو عقب میکنه، دیدن این صحنه بدتر عصبانیم کرد پیداه شدموبه سمت ماشین رفتم تا منو از آینه دید که نزدیک میشم رفت.

رو بروی شیده که رسیدم گفتم: برو بشین تو ماشین میرسونمت

روشواونطرف کرد و گفت: مزاحم شما نمیشم

من: مزاحم نیستی برو بشین

شیده: صبر میکنم تاکسی بیاد

من: الان تو این خراب شده تاکسی گیر میاد؟؟

شیده: شما برو بالاخره یکی پیدا میشه منو برسونه

با صدای بلند گفتم: خوشم نمیاد اینجا وایسی هی برات بوق
بزنی کسی ام غلط میکنه تورو برسونه برو تو ماشین

لحتم انقد دستوریو محکم بود که دیگه مخالفت نکرد رفت
نشست تو ماشین خودمم پشت سرش رفتمو راه افتادم نصف
راهو تو سکوت رفتیم، نیازی نبود آدرس بپرسم خونشونو بلد
بودم از بس که تعقیبش کرده بودم، یکم آرومتر شده بودمو رو
عصابم کنترل داشتم

من: ببخشید سرت داد کشیدم

شیده: حق نداستی این کارو بکنی

من: حق با توئه دست خودم نبود، ببخشید

شیده: نمیخوام راجبش حرف بزنینم

من: من اگه گفتم نه بخاطر خودته، با این کار خودتو کوچیک
میکنی وگرنه برا من بازی کردن نقش عاشق توکه کاری
نداره، چون اصلا بازی لازم نیست کافیه خودم باشم تا همه
بفهمن شیده خانوم چه عاشق آتیشه ای داره، اما این کار بچه
بازیه، اجازه بده ما واقعی با هم باشیم

شیده: من نمیخوام با کسی باشم، میخوام یه مدت بازی کنم
حالام که تو قبول نمیکنی به یکی دیگه میگم اصلا شاید
بیخیال آبروم تو فامیل شدمو به هومن پسر عمم گفتم

این حرفش دوباره عصبانیم کرد دیگه چیزی نگفتمو پامو رو
گاز فشار دادمو با سرعت رانندگی میکردم، به سر خیابونشون
که رسیدیم ازم خواست پیادش کنم، پیاده که شد خم شد
ازشیشه بهم گفت: کارم اشتباه بود که همه چیو بهت
گفتموازت کمک خواستم، لطفا حرفای امروزو فراموش
کن، بعدم رفت.

با یه حال بد و گرفته برگشتم خونه، وقتی رسیدم هم بابا از
سرکار برگشته بود هم سارا و یحیی اونجا بودن بعد از یه سلام
علیک رفتم تو اتاقمو روتخت دراز کشیدم بعد از چنددقیقه
سارا اومد پیشم صندلی کامپیوترو طرف تختم چرخوندو
نشست روبرم، یه لبخند بروش زدمو گفتم: تپل شدیا

سارا: خیلی چاق و زشت شدم، نه؟؟؟

من: من گفتم زشت شدی؟ گفتم تپل شدی تپلو با مزه

سارا: یحیی هم همینو میگه

من: د یحیی نباید بگه که، به چه حقی از خواهر من تعریف
میکنه؟؟ بگو چشاشو درویش کنه

هر دو خندیدیم، سارا یه خنده از ته دل من یه خنده از رو
اجبار برا اینکه خواهرم نفهمه دلّم تا چه حد شکسته

سارا: چرا نمای پایین؟ الان یحیی فک میکنه بی محلش کردی
ناراحت میشه

من: بابا من چاکر اون شوهر قراضتم هستم چه بی محلی
آخه؟ یکم خستم ولی الان میام

سارا: باشه پس من میرم توام بیام

من: باشه قربونت برم تپله با مزه

سارا رفت پایین، خوشبحال یحیی که سارا انقد هواشو
داشت، کلی با خودم کلنجار رفتم دیدم اگه شیده بخواد به
یکی دیگه رو بندازه من بیشتر از این داغون میشم، حالا که
شیده شکسته بود نباید میزاشتم خورده شکسته هاش به
دست یکی دیگه جمع بشه، باید خودم کمکش میکردم حالا
هر چقدم که خواستش نا معقول باشه، حالا که میخواست
دیوونه بازی کنه باید خودم پا به پاش دیوونه بشم، بهش زنگ

زدم اما جواب نداد فک کنم از دستم خیلی ناراحته، منم یه پیام براش نوشتمو فرستادم: شیده جان لازم نیست به کسی بگی خودم مخلصتم یجوری برات بازی میکنم که آخر کار خودت بهم اسکار بدی.

xxxxxx

(شیده)

بعضی وقتا که تو خلوت خودم به کارم فکر میکنم از خودمو حرفایی که جلو امیر زدم خجالت میکشم اما سریع خودمو قانع میکنم که اینا همه ارزش فهموندن یسری چیزا به فرزاد رو داره حالا هر چقدم که جلو امیر کوچیکم کنه. چند روز پیش سوینو دیدم، عمه ناهید همه رو برا شام دعوت کرده بود سوین خانومم که الان دیگه نامزد فرزاد بود تو لیست مهمونا بود شایدم در الویت مهمونا. اونشب برام خیلی سخت و نفس گیر گذشت، نشستن اون کنار فرزاد، پچ پچاشون، باهم خندیدنشون همه و همش برا من حکم شکنجه رو داشت. آوا بیشتر از هر وقتی دوروبرم میومدو سعی میکرد سرگرم کنه تازه این روزا داشتم میفهمیدم آوا دختر بدی نیست شاید

حس بدی که همه ی ما نسبت به کتایون داشتیم باعث شده بود با این دختر احساس غریبگی کنیم بهر حال رابطم باهاش بهتر شده بود. با تمام کارایی که آوا میکرد خوندن جوک از گوشیش نشون دادن عکسای با مزه یا تعریفای الکی از بیرون رفتن با دوستاش، باز من کل حواسم به فرزند بود به وضوح میفهمیدم داره مراعات منو میکنه و وقتی متوجه نگاه من میشه سعی میکنه کمتر با سوین بخنده اما هر چقدرم که از این کارا میکردن میتونست انکار کنه که کنار عشقش چقد خوشحاله، بیشتر از همه چیزی که منو حرص میداد و باعث حسادتم میشد این بود که سوینو یه دختر بی عیب و نقص دیدم انقد خوشگل و خوش صحبت بود که اگه میخواستم حسودی نکنم منصفانه قضاوت کنم به فرزند حق میدادم که عاشقش بشه، خوشرویی قابل تحسینش توجه همه روبه خودش جلب کرده بود، هومن که یجوری بهش نگاه میکرد که حاضرم قسم بخورم اگه نامزد فرزند نبود همون شب ازش خواستگاری میکرد. اونشب وسط اون همه حرص و جوش تنها نکته مثبت جمع که یکم آرومم میکرد سامان و فرنوش و تینا بودن که مثل یه خونواده ی خوشبخت کنار هم نشسته بودن، کتایون هنوز هم دلخور بود و با سامان و فرنوش سر سنگین برخورد میکرد اما راستش از بس این اخلاقای افاده

ایی کتابیون عادیو تکراری بود که این رفتار سردش برا هیچکس مهم نبود حتی خواهرش فرنوش.

سامان با اینکه اونشب بیشتر با خونوادش بود اما همیشه گفت که از من غافل بود،یه چند دقیقه ای از نبودن آوا استفاده کرد و اومد کنارم نشست یکم دلداریم دادو ازم خواست هیچ کار بیجگانه ای نکنم،طفلك عمو سامانم خبر نداشت چه چیزایی به فرزاد گفتم،چه درخواستی از امیر کردم و قراره چه بازی راه بندازم.

خلاصه با هر بدبختی که بود اونشب رو تا بعد از شام تحمل کردم بعدم به بهونه امتحان کلاس زبان از بابا خواستم بریم خونه بابامم که فک میکرد من حسابی پیگیر کلاس زبانم قبول کرد که زود بریم بیچاره نمیدونست این روزا از هر چهار جلسه یکیشو به زور میرموجای سه تای دیگشم با فلور میرم بیرون.البته چند روزه فلورو ندیدم،اخیرین باری که دیدمش خیلی از دستم عصبانی شد براش تعرف کردم که چی از امیر خواستم تا شنید عصبانی شد و شروع کرد به زدن همچین حرفایی که چرا باز یه بهونه برا کلید کردن دست این پسره دادی؟!این همه ادم چرا از اون کمک گرفتی؟!با دست پس

میزنی با پا پیش میکشی؟؟ مکه از امیر متنفر نیستی؟ خب
ولش کن پس، چرا از ازش چیزی میخوای؟

عصبانیتشو درک نمیکردم تنها چیزی که میدونستم این بود
که فلور دوسم داره و اگه چیزی میگه بخاطر خودمه، بخاطر
همین چیزی بهش نگفتم، از اون روز دیگه به دیدنم نیومده
گاهی تلفن میکنه اما تو همون چند دقیقه مکالمه سردشم
همش سعی میکنه منو از کارم پشیمون کنه، منم خیلی زود
خدافضلی میکنم و نمیزارم حرفاش ذره ای مرددم کنه.

از امیر براتون بگم از اون روز تو کافی شاپ به بعد ندیدمش اما
مدام پیام میده و زنگ میزنه حالمو میپرسه منم به ناچار
جوابشو میدم که یه موقع پشیمون نشه هرچند که حواسم
هست خیلی بهش رو ندم که دور برنداره. روزی که بهم گفت
کمکم نمیکنه خیلی دلم شکست، خونه که رفتم کلی گریه
کردم کلی ام پشیمون شدم که اصلا چرا بهش گفتم، ولی
بعدش که پیامش اومد و گفت که حاضره کمکم کنه واقعا
خوشحال شدم. میدونم خیلی وقتا دلشو شکستم اما اون
خودش درک میکنه یعنی باید درک کنه، چون خودش میدونه
من عاشقش نیستم و از کسی که عاشق نیست نباید توقع
رفتار با عشق رو داشت.

الان به فکر اینم که چجوری ترتیب یه قرار ۴ نفر رو بدم، منو
امیر با سوین و فرزاد! یکم فکر کردم بعدش به فرزاد زنگ
زدم

من: سلام

فرزاد: به سلام خوبی؟

من: ممنون، مزاحم که نشدم؟؟

فرزاد: نه بابا اتفاقا خوشحال شدم

من: زیاد وقتتو نمیگیرم فقط میخواستم یچیزی بهت بگم

فرزاد: جانم بگو

من: البته چون خودت گفتی جای داداشم میتونم روت
حساب کنم میخوام بهت بگم

فرزاد: برا من افتخاره و روجک تو حرفاتو به من بزنی

من: مسخرم نکن دیگه

فرزاد: مسخره کدومه بگو ببینم چیشده

من: من به چند وقتیه با یه آقای آشنا شدم، البته همکلاسیمه
ولی چند وقتیه رابطمون داره یه شکل دیگه میشه

فرزاد: چه شکلی؟ میخواید ازدواج کنید؟

من: نه فعلا که برا ازدواج زوده، قصد داریم یه مدت با هم باشیم
بیشتر همدیگرو بشناسیم بعد اگه دیدیم اخلاقامون به هم
میخوره همه چیو رسمی کنیم

فرزاد: فکر بدی ام نیست فقط این چند وقت به اصطلاح
آشنایی باید یه حریمو چارچوبی داشته باشه، این آقا قابل
اعتماده؟؟

من: منم برا همین زنگ زدم، از نظر من که خوبه حالا گفتم اکه
میشه یه قرار بزاریم تو هم ببینش نظرتو بده

فرزاد: باشه مسئله ای نیست یروز^۳تایی میریم بیرون

من: میخوای^۴تایی بریم؟

فرزاد: ^۴تایی؟

من: آره سوینم بیار بزار به هممون خوش بگذره

فرزاد: مراسم آشناییه یا تفریح؟

من: حالا چه اشکالی داره ضمن آشنایی یه کوهی جنگلی
جایی ام بریم؟

فرزاد: بدم نیست باشه

من: فقط؟؟

فرزاد: جانم

من: فعلا نمیخوام کسی چیزی بدونه به سوینم سفارش کن

فرزاد: باشه متوجه شدم حتما

من: پس روزو جاشو بهت زنگ میزنم میگم

فرزاد: منتظرم

من: فعلا خدافظ

فرزاد: مواظب خودت باش، خدافظ

بعدش به امیر زنگ زدمو جریانو بهش گفتم، گفتم غروب میام
دنبالت بریم بیرون راجبه اینکه جلو فرزاد باید چی بگیمو
چیکار کنیم حرف بزنینم یه جای مناسبم برا روز قرار انتخاب
کنیم. نزدیک ۵ عصر بود که پیام داد سر خیابونتونم، منم به بابا

که خونه بود گفتم میرم از یکی از همکلاسیای زبانم جزوه بگیرم به سر خیابون که رسیدم سریع سوار شدموامیرم سریع راه افتاد.

امیر: سلام بانو

من: سلام

امیر: اصل حال خانوم رادمنش چطوره؟

من: مرسی خوبم

امیر: خدارو شکر، کجا بریم؟

من: نمیخواه جایی بریم همینجا تو ماشین حرف میزنیم
بعدشم میریم خونه

امیر: نه ممنون من مزاحم نمیشم

من: منظورم این بود هرکی بره خونه خودش

بعدم نگاهش کردم که دیدم داره موزیانه لبخند میزنه

امیر: خب شیده جان قراره با هووی بنده و هووی جنابعالی کجا بریمو چیا بگیریم؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: هووی تو کیه؟

امیر: اون فرزاده...

نزاشتم حرفشو ادامه بده سریع گفتم: نبینم به فرزاد چیزی
بگی

امیر: چیشد؟؟؟ بزار همین الان بهت بگم بخوای جلو من هی از
اون پسر طرفداری کنی بجون خودت یکاری دست جفتمون
میدم

حرفشو خیلی جدی و با عصبانیت گفتم، منم که نخواستم
میدون بهش داده باشم گفتم: خب پس توام چیزی نگو
با اکراه گفت: باشه

یکم که سکوتمون طولانی شد کمی به سمتش چرخیدم و
گفتم: چطوره جمعه صبح بریم کوه؟

امیر: کووووووه؟؟؟ نع

من: چرا؟؟؟

امیر: آخه چیزه

من:چی:

امیر یه لبخند زد و گفت:هیچی شوخی کردم هر طور تو
بخوای،میریم کوه

من:خب این از جاش،فقط مونده اینکه جلو اونا چجوری رفتار
کنیم؟

امیر:منکه لازم نیست رفتار خاصی داشته باشم خودم باشم
کافیه،فقط شما یه لطفی کن جلو اونا یکم منو تحویل
بگیر،البته مدیونی اگه فکر کنی عقده ایی شدما نه فقط
میخوام نقشت درست پیش بره همین

بعدم خندید و منم با یه لبخند رومو ازش برگردوندم

امیر:شیده؟

من:بله

امیر:از الانم دیگه به من نگو اصلانی بزار عادت کنی بگی
امیرکه جلو اونا سوتی ندی،اصلا یکاری کن

من:چی؟؟

امیر:به من بگو عشقم انقد بگو تا ملکه ذهنت بشه

بهش اخم کردم، کشید بغل خیابونو پارک کرد، کامل به سمت
من چرخید یه دستش رو فرمون بود یه دستش رو پشتی
صندلی من بعدم با یه لبخند گفت: چیه سخته؟؟

من: آره خیلی

اینو که گفتم لبخندش محو شد، یجوری نگاهم میکرد که یه
لحظه دلم براش سوخت، خیلی نامردی بود که اون این همه
میخواست با من راه بیاد ولی من نمیتونستم با یه کلمه حتی
به دروغ یکم خوشحالش کنم، قیافمو مظلومانه کردم و خیلی
مهربون بهش گفتم: آخه زشته، من تورو اینجوری صدا کنم اونا
فک میکنند من چقد بی حیام

امیر: بخاطر این نمیخواهی بگی یا سخته حتی الکی به من بگی
عشقم؟

من: بخاطر زشت بودنشه که نمیگم

دستشو از رو صندلی برداشتوبه روبروش نگاه کرد و گفت: باشه
اگه بخاطر اینه نگو منم دلم نمیخواد راجبه تو فکر بد
بکنن، اما؟

من: اما چی؟

امیر: من که مٹ تو حجب و حیا ندارم هر وقت دلم بخواد میگو
عشقم به کسی ام ربطی نداره

خوب میدونستم منظورش فرزاده، چیزی نگفتم اونم دوباره راه
افتاد، بعد از چند ثانیه سکوت، با یه لحن جدی گفت: شیده
اونجا حواست به یه چیزی باشه

من: ای بابا دیگه چی؟

امیر: اینکه من غیرت دارم بخوای با اون بگی بخندی زیادی
شوخی کنی مجبوریم ۴ تایی بریم ۳ تایی برگردیم با یه جسد

من: بعد اونوقت اون جسده کیه؟

امیر: یا منم یا اون، بالاخره تو بخوای باش زیادی بخندی من
که چغندر نیستم اونجا یا میزنم خودمو له میکنم یا اونو

من: یا شایدم منو، بگو تعارف نکن

امیر: ای جونم نه بابا کی دلش بیاد آخه

خیلی از این همه غیرتی شدن امیر خندم گرفته
بود، گفتم: امیر؟

امیر: جانم؟

من:زیادی داری جدی میگیری

امیر:تو هیچوقت برا من شوخی نبودی

من:بهرحال این اداهارو بزار کنار

امیر:ادا نیست من رو تو تعصب دارم خیلی وقته

هم نگاهش جدی و مردونه شده بود هم لحنش میدونستم

دروغ نمیگه منم دیگه ادامه ندادم

من:خب دیگه منوبرسون

امیر:نمیشه یکم دوردور کنیم؟؟فعلا که زوده

من:دور دوره چی من به بابام گفتم سریع میام

امیر:یعنی قده یه آبمیوه خوردنم وقت نداری؟

من:نه باید برم

امیر:مظلوم گیر آوردی هی ضدحال میزنی دیگه باشه

میرسونمت

من:مرسی،منو که رسوندی بعدش با خیال راحت برو آبمیوتو

بخور

امیر: بی تو کوفت بخورم بهتره بیشتر بهم میچسبه

از حرفش خندم گرفت من که خندیدم اونم اخماشو باز کرد
و خندید. منو رسوند و قرار شد جمعه صبح بیاد دنبالم. منم
قبل از اینکه برم تو خونه به فرزاد زنگ زدمو جریان جمعه رو
بهش گفتم.

xxxxxx

(امیر)

امروز روزیه که قراره یه کوهنوردی ۴ نفره داشته باشیم، کلی
فکر کردم دیدم کوهی که مسیرش راحت تر باشه و به قلب
مریض منم کمتر فشار بیاره همون کلک چاله، تو فاصله این
چند روز به شیده زنگ زدمو گفتم بنظرم این کوه بهتره اونم
که براش فرقی نداشت گفت باشه، قرار شد جمعه صبح بیام
دنبالش با هم بریم پارک جمشیدیه، فرزاد و سوینم بیان
اونجا، اسم سوینو از شیده بین حرفاش شنیده بودم، همونجا
یچیزی برا صبحونه بخوریمونم نم راه بیفتیم سمت کلک چال.

یه ست گرمکن مشکی با خطای طوسی پوشیدم بایه تیشرت
یقه گرد سفید، یه نگاه پر از اعتماد به نفس تو آینه به خودم
انداختم انصافا مثل همیشه جذاب شده بودم مخصوصا با اون

ته ریش آنکارا شده وموهایى که مایل به سمت چپ داده بودمشون بالا،با خوشحالی تمام راه افتادم سمت خونه شیده،درسته قرار بود رقیب عشقیمو زیارت کنم اما ترجیح میدادم همه چيو فراموش کنم به این فکر کنم که امروز قراره کنار عشقم باشم،به سر خیابونشون که رسیدم اونجا وایساده بودیه مانتوى کوتاه مشكى پوشیده بود بایه ست گرمکن طوسی صورتی،مثل همیشه خوش لباس بود،درسته تابستون بود اما اونموقع صبح هوا خنک یا حتی میشه گفت سردم بود.جلوی پاش ترمز کردم شیشه سمت اونو دادم پایینوگفتم:در خدمت باشیم

یه نگاه سردبهم انداخت که قلبم ۶هفت تیکه شد،بعدم سوار شد

شیده:سلام

من:سلام به روی ماه خواب آلودت

شیده:چقد بده این موقع صبح بیدار شدن

من:برا تو که تنبلیو همیشه کلاسای اولتم با تاخیر میای بله سخته وگرنه ما که عادت داریم

شیده: چشم خیلی پف داره؟ معلومه خوابم میاد؟

یکم چرخیدم سمتشو با تموم وجودم به چشماش زل زدم، خدا میدونه چه روزا که از دوری این چشما عذاب نکشیدم

من: نه اصلا معلوم نیست

شیده: خدا روشکر

من: گفתי بیان جلو پارک؟؟

شیده: آره فرزاد بلده کجا بیاد

من: شیده؟

شیده: بله؟

من: میخوام یچیزیو بهت بگم

شیده: بگو

من: میخوام بدونی تو هیچی از هیشکی کم نداری، تو بهترین دختری هستی که من تو کل عمرم دیدم، اینارو میگم چون واقعا نمیخوام حتی یه لحظه به کسی حسادت کنی چون اونی که باید بهش حسادت بشه تویی، تویی که از خیلیا

سرتری، اونقد سرتر که صمیمی ترین دوستاتم بهت حسودی
میکنن

شیده: منظورت چیه؟

من: منظوری ندارم فقط میخوام بدونی خیلی با ارزشی

انگار خیلی حرفامو جدی نگرفت اما من دوس داشتم اینارو
بهش بگم تا در مقابل اون دختر احساس حقارت نکنه، شیده
برا من حکم همه چیو داشت، اینکه ناراحت میدیدمش داشت
دیوونم میکرد باید هرکاری میکردم تا دوباره سرخالو پر انرژی
ببینمش. رسیدیم جلوی پارک شیده ماشین فرزادو که دید
گفت نگه دارم، وایسادم ما که پیاده شدیم از ماشین پشت
سرمون یه دختر پسر پیاده شدن، پسره یه تیپ قرمز مشکی
زده بود دخترم که انگار هیچ اعتقادی به ست نداشت از چنتا
رنگ شاد واسه سرتا پاش استفاده کرده بود، به هم که نزدیک
شدیم شیده مارو به هم معرفی کرد اون با سوین دست داد
منم به ناچار با فرزاد. داخل پارک که شدیم تو یکی از آلاچیق
ها نشستیم، من بلند شدم که برم از بوفه یچیزایی برا صبحونه
بخرم البته فرزاد کلی تعارف کرد که اون بره اما من
نذاشتم، موقع رفتن دلم نیومد شیده رو پیش اون ۲ تا تنها بزارم

که غصه بخوره، روبه شیده گفتم: عزیزم اگه میشه توام باهام بیا
من سلیقه ندارم چی بگیرم

اونم از خدا خواسته گفت باشه بریم و سریع بلند شد

سوین: سلیقه بهونس بگو طاقتم دوری ندارم

من: مرسی که حرف دلمو زدی

بعدم خندیدیمو با شیده رفتیم سمت بوفه، کلی خوراکی برا
صبحونه و مسیر راهمون خریدیم موقع برگشتن به طرف اونا
گفتم: شیده جونم یکم بیشتر بخند اخماتم یکم تابلوعه بازشون
کن

شیده: منکه اخم نکردم

من: خودت که قیافتو نمیبینی من دارم میبینم

شیده: باشه میخندم خوشم نییاد جلو این دختره ناراحت باشم

من: ای جونم فقط خواهشا زیادی هم نخند فکر دل منم باش
که با هر خندت غش میره

اینو که گفتم هر دو خندیدیمو رسیدیم پیش بچه ها، فرزاد انگار خیلی از خنده های ما خوشش نیومده بود گفت: چه خنده ای معلومه داره بهتون خوش میگذره

من: چرا خوش نگذره آقا فرزاد؟ بقول حافظ اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد

نشستیم و صبحونه خوردیم، تنها کسی که وسط صبحونه خوردن عین رادیو مدام حرف میزد سوین بود، هر یک لقمه ای که میخورد از یه دری سخن میگفت تنها کسی ام که برا بلبل زبونیای خانوم حسایی ذوق مرگ میشد آقا فرزاد بود. منم که حسایی شورشو در آورده بودمو "زد" بودنوبه او جش رسونده بودم، هرزگاهی برای شیده لقمه میگرفتم، میخواستم فرزاد ببینه چقد میخوامش هرچند از نگاهای فرزاد میتونستم بفهمم که اصلا از لوس بازیای من خوشش نمیداد ولی خب برا من مهم نبود و توجه نمیکردم. دیگه کم کم راه افتادیم به سمت کوه، میدونستم قلبم برا کوهنوردی خیلی همکاری نمیکنه همش دعا میکردم امروز آبرومو نبره، صبحم قبل از اینکه پیام قرصمو خورده بودمو چنتا نرمش هوازی هم انجام داده بودم. سوینو فرزاد دست همو گرفته بودنو با فاصله ی کمی از ما راه میرفتن، حسایی ام مشغول حرف زدن بودن منم که

اصلا دلم نمیخواست کمتر از اونا بهم خوش بگذره شروع کردم از خاطرات خنده دار کسری برا شیده تعریف کردم اینجوری صدا خنده ی ما حتی از اونا هم بیشتر شده بود.

یکم که جلوتر رفتیم به یه بلندی رسیدیم که یکم بالا رفتن برا دخترا سخت بود، فرزاد دست سوینو گرفتو کمک کرد بره بالا، بعدم دستشو به سمت شیده دراز کرد منم همزمان با اون دستمو سمت شیده گرفتم، شیده چند ثانیه ای مردد به دست هردومون نگاه کرد بعدم دست منو گرفت اومد بالا، فرزاد دستشو پس کشید. لحظه ای که دستش تو دستم بود احساس عجیبی کل وجودمو گرفت، تا اون روز دستشو لمس نکرده بودم حس فوق العاده قشنگی بود، قشنگ حس میکردم که تپش قلبم نامنظم شده، وقتی اومد بالا خواست دستشو از تو دستم بکشه که من محکم دستشو نگه داشتم، نگاهم کرد با یه لبخند خیلی آروم بهش گفتم: اینجوری طبیعی تره و به فرزادو سوین که دست همو گرفته بودن اشاره کردم، شیده هم که نمیخواست هیچ جوهره جلو اونا کم بیاره قانع شد، وقتی دست شیده اونجوری محکم تو دستم بود تموم سنگای سخت زیر پام به ابرهای نرم تو آسمون تبدیل شده بود، فاصله ی فرزاد و سوین داشت با ما زیاد میشد که وایسادن تا مام برسیم، فرزاد وقتی دستای منو شیده رو دید یه اخم ریز کرد و روشو

برگردوند، از اینکه داشتم حسابی لجشو در می آوردم خوشحال
بودم، حین راه رفتن سوین دوباره شروع کرد به نطق کردن

سوین: شیده جون کجا با امیر آشنا شدی؟

شیده: مگه فرزاد بهت نگفته؟ ما همکلاسی هستیم

سوین: فرزاد یکم حواس پرتی به بعضی وقتا ی چیزایی رو یادش
میره بگه، گفت که با یه آقای آشنا شدی ولی نگفت کی و کجا

من: نخیر سوین خانوم نگفتنش از حواس پرتی نیست

سوین: پس از چیه؟

من: معمولاً پسرای که همه چیو به عشقشون نمیگن همونا
ایی ان که یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه

فرزاد: دستت درد نکنه آقا امیر حالا موش ول میدی تو زندگی
ما؟

من: چه موشی من فقط نمیخوام سر این دختر طفل معصوم
کلاه بره همین

سوین: آخی نه آقا امیر فرزاد خیلی نازه اصلاً اونجوری نیست

از حرفش خندم گرفت یجوری میگفت فرزاد نازه انگار داشت
از گربش تعریف میکرد

من: خلاصه از من گفتن بود

سوین: تو خودت همه چیه به شیده میگی؟

من: معلومه که میگم نگم که زنده نمیمونم

یه نگاه به شیده انداختم با دیدن لبخند رضایت رو لباس
خیالم راحت شد که گند نزدم.

سوین: پس خوشبحال شیده

من: آره بابا همه همینو میگن میگن خوشبحال شیده شده

شیده با یه اخم ساختگی گفت: امیییییییییر؟

من: البته بیشتر خوش بحال منه، یعنی همه به من میگن
خوشبحالت امیر که شیده رو داری

همه خندیدیمو تقریباً یه سکوت طولانی برقرار شد. یکم که
جلوتر رفتیم قلبم داشت اذیتم میکرد سرعت راه رفتنم خیلی
کم کردم یکم آب خوردم تا نفسم جا بیاد ولی فایده
نداشت، شیده متوجه نفس نفس زدنم شد

شیده: چیشده امیر؟ خوبی؟

من: آره ممنون، ببخشید من به کوهنوردی عادت ندارم

شیده: میخوای یکم بشینیم بهتر که شدی بعد بریم؟

من: آگه اینکارو بکنیم بهتره

بعدم نشستیم رو یه سنگ بزرگ که جا برا هر دو مون داشت.

شیده: خیلی خسته شدی؟؟

من: نه خیلی

شیده: اونروز گفتی کوه نریم من جدی نگرفتم

من: تو کی منو جدی گرفتی؟؟؟

شیده: الان نشستیم بهتری؟؟

من: آره خیلی

شیده: آسم داری؟؟

خندیدمو گفتم: چرا عیب رو پسر مردم میزاری؟؟

شیده: آخه...

بین حرفش گفتم: نه آسم ندارم ولی به این جور ورزشام عادت
ندارم یکم زود خسته میشم

فرزاد پشت سرشو نگاه کرد وقتی دید ما خیلی جا موندیم با
صدای بلند گفت چرا نمیاید؟؟

من: نفهمن من کم آوردم خیلی بد میشه فک میکنم معتاد
پتادم

شیده: نه خیالت راحت

بعدم با صدای بلند گفت: من یکم خسته شدم شما آروم آروم
برید مام میرسیم بهتون

من: دمت گرم خیلی مردی

شیده: میخوای برگردیم؟

من: حرفشم نزن

از اینکه میدیدم شیده نگرانمه حس خوبی داشتم هرچند
میدونستم نگرانیش از دوس داشتن نبود فقط از رو عذاب
وجدان بود چون هرچی باشه اون منو به کوهو کمر کشونده
بود.

یکم آب خوردمو راه افتادیم کمی بالاتر فرزاد و سوین منتظر ما نشسته بودن به اونا که رسیدیم شیده گفت: بچه ها دیگه بالاتر نریم من خیلی خسته شدم

منم که پرو انگار نه انگار شیده داشت بخاطر مراعات حال من اینو میگفت برگشتم گفتم: چه زود خسته شدی هنوز که راهی نیومدیم تازه به مجتمعم نرسیدیم همه صفای کلک چال به مجتمعه

شیده با حرص یه نگاه بهم کردو گفت: من نیام شما میخواید برید برید خودت که دیدی من نفسم بالا نمیومد

من: عزیزم این چه حرفیه آخه؟ من بی تو برم؟؟ منم دیگه نیام فرزاد جان میخواین شما با سوین برین

فرزاد: نه دیگه چه کاریه همه پیش هم باشیم بهتره

سوین: اوهوم اینجا خیلی ام قشنگه همینجا بشینیم

یه گوشه ی دنج پیدا کردیمو نشستیم، کلی حرف زدیمو خندیدیم بیشتر منو سوین گوینده بودیمو فرزاد و شیده هم شنونده، وسط خنده هامون فرزاد خان خیلی جدی

گفت: اقا امیر اگه میشه یکم خانومارو تنها بزاریم بریم همین
دوروبر یه گپ مردونه بزنیم، چطوره؟

من: والا چی بگم حرف زدن بدون خانوما که لطفی نداره ولی
باشه بفرمایید

بلند شدمو روبه شیده گفتم: عزیزم من زود برمیگردم اگه دلت
تنگ شد زنگ بزن بعدم یه چشمک دختر کش زدمو کنار
فرزاد راه افتادم، سوینم کلی به حرفو حرکت من خندید.

فرزاد: اقا امیر میخوام با هم رک حرف بزنیم

من: خیلی هم خوبه بفرمایید

فرزاد: تو وشیده چنوقته با همین؟؟

من: خیلی وقته

فرزاد: نه دیگه نشد، قرار شد رک حرف بزنیم، صادقانه، من
میدونم شیده تا همین چند روز پیش دلش یجا دیگه بود پس
نمیتونه خیلی وقت باشه که با توئه

این حرفش خونمو به جوش آورد

من: از این حرفا میخوای به چی برسی؟ منوشیده ۳ساله همکلاسی هستیم، ۳ساله که دوشش دارم، بیارم رفتم با آقا کامران صحبتامو کردم ایشونم راضی بودن اما شیده اونموقع گفت آمادگی از دواج نداره، از اونموقعم من همه جوره حواسم بهش بوده، حالام آره بقول شما مدت زیادی نیست که صمیمیتمون دو طرفه شده، اما که چی؟

فرزاد: یکم منطقی فکر کن جووری که تو داری میگی شیده سه ساله تورو نخواسته حالام سر احساسات الکی اونم بخاطر اتفاقات اخیر باهات راه اومده و صمیمی شده

من: تهش میخوای چی بگی؟؟؟

فرزاد: میخوام بگم شیده دوست نداره داره با خودشو یه نفر دیگه لجبازی میکنه کسی که این همه مدت دوست نداشته چطور ممکنه یهو عاشقت بشه؟ خودت خوب فکر کن ببین شدنیه؟؟

من: اصلا گیرم اینجووری باشه من دوس دارم با کسی باشم که دوسم نداره چون عوضش من قده جفتمون دوشش دارم، حالا تو چی میخوای اینوسط؟ دلت برا من که نسوخته؟؟

فرزاد: من دلم برا شیده میسوزه، بخاطر یه لجبازیه احمقانه داره
کاری میکنه که درست نیست، الان نمیتونه درست فکر کنه
چنوقت دیگه میشه همون شیده ایی که دوست نداره و پست
میزنه اونموقع برا جفتون شرایط بدی بوجود می آد

من: شما نگران ما نباش

فرزاد: دلیل این بچه بازی چیه؟ میدونی که بهت علاقه ای نداره
پس به این دروغی که داره به خودش میگه دامن نزن

من: آقای رادمنش شیده همه چیز منه اگه عاشق باشی
میفهمی چی میگم، برام مهم نیست دوسم داره یا نه مهم اینه
من دوستش دارم بیشتر از جونم، حالا بهر دلیلی خواهشمو
قبول کرده واجازه داده کنارش باشم پس هستم، تا آخرشم
میمونم

فرزاد: اینجوری هم به خودت ضربه میزنی هم اون

من: خودمو نمیدونم اما نمیزارم هیچ آسیبی به شیده برسه، من
فرصت با اون بودنو از دست نمیدم

فرزاد: پس حواستو جمع کن یادت باشه حق نداری از این فرصت سوءاستفاده کنی شیده مثل خواهرمه اگه بلایی سرش بیاد طرفت منم

من: داری تهدیدم میکنی؟

فرزاد: نه دارم میگم که بدونی شیده بی کسوکار نیست

من: معلومه که نیست ولی یادت باشه کسوکارش تونیستی اونیه که حاضره جونشم برا شیده بده مطمئن باش نه بیشتر از من دوشش داری نه بیشتر از من نگرانشی

فرزاد: مردونه بگو چقد دوشش داری؟

من: آساعته دارم حسین کرد تعریف میکنم؟

فرزاد: خیلی نگرانشم

من: دوس ندارم جز خودم کسی نگران عشقم بشه

فرزاد: شاید درست نباشه جلو پسر عموش انقد عشقم عشقم کنی

من: من به باباشم گفتم که دوشش دارم هیچ ابایی ام ندارم که جلو همه بگم عشقمه تا چنوقت دیگه مراسم خواستگاریو

بعدم نامزدیو عروسی انجام میشه اونوقت رسما میشه بانوی
زندگی من پس بنظرم لازم نیست تو بخوای جلو شوهر
آیندش غیرتی بشی

فرزاد: خیلی مطمئن حرف میزنی

من: آگه شک داری بشینو تماشا کن

فرزاد: امیدوارم همه حرفات راست باشه من چیزی جز
خوشبختی شیده نمیخوام

من: خوشبختش می کنم البته نه بخاطر خواسته ی
شما، بخاطر خودش که لیاقت خوشبختی رو داره

فرزاد: اوکی جوابمو گرفتم بریم پیش خانوما

رفتیم پیش سوین و شیده، سوین داشت یچیزی تعریف میکرد
و بلند بلند میخندید، شیده هم که یخ و سردباهش نگاه میکرد
ما که رسیدیم شیده نگاه نگرانو پرسشگرشو به من دوخته بود
منم یه لبخند بهش زدمو یه پیامک برایش فرستادم که آروم
باش عشقم همه چی حله

بعد از پیامم با یه اخم شیرین بهم نگاه کرد فهمیدم اخمش بخاطر کلمه ی عشقم بود ولی بروی مبارک نیاوردمو یه لبخند زد.

یکم بعد ساندویچایی که از بوفه گرفته بودیمو برا ناهار خوردیم،حین خوردن ناهار من همه حواسم به شیده بود،یه لحظه رو هم از دست نمیدادم،سوینم هرزگاهی یه تیکه نثارم میکرد،بعد از ناهار برگشتیم پارک که یه چایی اونجا بخوریمو دیگه بریم خونه هامون،نزدیک ساعت ۳ رسیدیم پارک منو شیده نشستیم فرزاد و سوین رفتن چایی بگیرن تو فاصله ایی که اونا نبودن خواستم یکم خودمو برا شیده شیرین کنم،گفتم:این دختره چه وروره جادوییه چقد حرف میزنه

شیده:با همین پر حرفیاش دل فرزادو برده

من:حالا همچین مال تحفه ای هم گیرش نیومده،یه نگاه به این شازده بنداز ببین تو بیشتر برد کردی یا اون؟

تا خواست دهنشو باز کنه یچیزی بگه فرزاد و سوین اومدن موقع نشستن پای فرزاد به لبه ی آلاچیق گیر کرد و چایی ریخت روش شیده هول شد خواست بلند شه که من محکم دستشو کشیدمو نشوندمش،سوین و فرزاد حواسشون به ما

نبود شیده که نشست با اخم بهش نگاه کردم تا بفهمه کارش درست نبوده، بالاخره باید یاد میگرفت که دیگه حق نداره برا فرزاد غشو ضعف کنه. بعد از چایی بلند شدیم که بریم خونه، کنار ماشینا وایسادیم که خدافظی کنیم

فرزاد: خیلی خوب بود امروز امیدوارم بازم بینمتون

من: منم همینطور

سوین: خیلی خوش گذشت بازم از این برنامه ها بزاریم

فرزاد: آقا امیر شما اگه کاری داری برو ما شیده رو میرسونیم

من: این چه حرفیه؟ مگه کاری واجبتر از شیده هم دارم من؟

سوین: وای امیر تو واقعا یه مجنونیه

من: شما فعلا جنون منو کامل ندیدی سوین خانوم

با خنده خدافظی کردیم و سوار ماشینامون شدیم، تو ماشین یه لبخندی زدمو گفتم: امروز چطور بود؟ خوش گذشت به شیده خانم ما؟

شیده: شیده خانم شما؟! چه زود پسرخاله شدی؟

من: من ۳ ساله پسر خالم کلاه قرمزی

اخم نگاهش بیشتر شده که من خندیدم و گفتم: ببخشید

شیده: حالا دیگه من کلاه قرمزی ام؟

من: کلاه قرمزی دوس نداری؟ عجیبه همه بچه ها دوس دارن

شیده: من بچم؟؟

من: ای جونم معلومه که بچه ای، اصن واسه من بچه ای خوبه؟

شیده: می فهمی چی میگي؟

من: نه

شیده: پس بهتره هیچی نگي

من: شیده واقعا خوشحالم که قراره یه مدت کنارت باشم

شیده: الان اینو گفتمی که یادم بندازی برا این مدت ازت تشکر

کنم؟

من: ای بابا تو چرا اینجوری؟؟؟ با خودتم درگیریا

شیده: بفرما بگو من دیوونم

من: نخیر فعلا که من دیوونم اونم دیوونه ی تو

روشو سمت شیشه کرد که من دوباره گفتم: شیده؟

شیده: بله؟

من: قرار بعدیمون کی باشه؟

شیده: نمیدونم باید ببینم اونا کی میگن بریم بیرون ضایس

دوباره من پیشنهاد بدم

من: یعنی ۲ تایی هیچوقت نمیریم؟

شیده: ۲ تایی بریم که چی بشه؟ کی ببینه؟

من: خب همیشه که همیشه ۴ تایی بریم بنظرم ما باید خیلی

واقعی و طبیعی رفتار کنیم، ۲ تایی ام بیرون بریم، مطمئن باش

خبرش به گوش فرزاد میرسه، اینجوری شکم نمیکنه که فیلمه

شیده: راستی شک که نکرده بود؟ اونجا وقتی با هم رفتین چی

بهت گفت؟

من: یا خدا ؛ یادش اومد الان باید بشینم تعریف کنم

شیده: بله که باید تعریف کنی

این حرفارو داشتیم با لبخند میگفتم که شیده گفت: نه بابا
دیگه چی؟ میخوای عروسی کنیم زیادی طبیعی باشه؟؟

من: خب اگه تو انقد برا عروسی عجله داری اشکال نداره منم
خودمو سریع آماده میکنم که دلت نشکنه

شیده: خیلی پرویی، اگه بابام فهمید که یجوری درستش
میکنیم اگر نفهمید که بهتر، خبر باهم بودنمونم سعی میکنم
از طریق آوا خواهر فرزاد به گوشش برسونم

من: باشه عزیزم هرطور تو بخوای، فعلا که ما شدیم غلام حلقه
به گوش

شیده: والا همچین غلامی ام نیستی، تو پارک یجوری دستمو
کشیدی که هنوزم درد میکنه

من: ای جونم خب ببخشید ولی خدایی حقت بود

شیده: چرا؟؟؟

من: واسه چی برا پسره اونجوری هول شدی؟

شیده: هول نشدم

من: بله دیدم ولت کرده بودم از رو میز میرفتی ببینی چیشده

شیده:خب حالا

من:خب عزیز من کارت ضایع بود،اینجوری میکنی میفهمه
دیگه بعدشم اینا به کنار مٹ اینکه من غیرت دارما

شیده:باز غیرت آقا شروع شد

من:پس چی؟از قدیم گفتن مردوغیرتش

شیده:بعد احیانا از قدیم نگفتن پاتو اندازه گلیمت دراز کن؟

من:نه دیگه شیده جان سن من که مثل تو به اون قدیم قدیما
قد نمیده که این ضرب المثالی قدیمی رو نشنیدم

چشاشو ریز کرد و بهم خیره شد منم گفتم:باورکن

با حرفم هردو خندیدیم یکی دو ثانیه تو صورتش خیره شدم
چقد خواستنی تر میشد وقتی میخندید.

سر خیابونشون نگه داشتم پیاده شد و گفت:برا امروز ممنون
خدافظ

منم پشت سرش پیاده شدموهمونجوری که بین در وایساده
بودم گفتم:شیده؟

شیده که روشو اونور کرده بود برگشتو گفت: بله

من: یادت نره

شیده: چیو؟

یکم نگاهش کردم و گفتم: اینکه خیلی دوست دارم

بهم خیره شد و بدون اینکه چیزی بگه رفت، منم توقع جواب نداشتم خیلی وقت بود که عادت کرده بودم ابراز علاقه کنم و دوست دارم بگم ولی در مقابلش سکوت بشنوم.

xxxxxx

(شیده)

چند روزه یکم حالو هوام عوض شده و دارم سعی میکنم با حقیقت کنار بیام، ماجرای با امیر بودنمو برای آوا تعریف کردم، اولش باور نمیکرد اما کلی دروغ برایش سرهم کردم، گفتم منکه یه دختر بچه نیستم بخوام احساساتی فکر کنم، وقتی فرزاد با یکی دیگست، از نورم یکی هست که حاضره برا من

بمیره پس بهتره فرزاد و ول کنم با اونی باشم که دوسم
داره، با این حرفا قانعش کردم، کاش حرفام راست بود، کاش
واقعا یه دختر بچه ی احساساتی نبودم اما راستش این بود که
این روزا کارم شده بود گول زدن خودمو بقیه، این روزا داشت
همه چیز برای همه کس بر وفق مراد میگذشت، فقط من بودم
که وسط یه عالمه آشوب و نگرانی دست و پا میزد. خیلی تنها
بودم فلورم روز به روز رابطشو باهام کمتر میکرد بدون اینکه
حتی توضیحی برای این سرد شدنش بده، نبودن اونم شده بود
قوز بالا قوز. تنها کسی که مدام باهام در تماس بود امیر بود
فقط حرفا و شوخیای اون بود که گاهی خنده رو به لبام می
آورد، تنهایی و فکر و خیال انقدی بهم فشار می آورد که بعضی
شبا خودم به یه بهونه ای پیام دادن به امیر شروع میکردم تا
سرگرم شم و ساعت لعنتی بگذره بعدشم که به کمک قرص
خواب میخوابیدم.

امروز دیگه میخوام کلاس زبانمو برم غیبتام خیلی زیاد
شده. داشتم مسیر خیابونمونو طی میکردم که یه ماشین مدام
پشت سرم بوق میزد اعتنایی نکردم داشتم میرفتم که یه
صدای آشنا گفت: بابا نفس بوقم بند اومد نمیخوای برگردی
بینی کیه؟؟

برگشتم امیر بود با همون لبخند همیشگی کنار ماشینش
وایساده بود

امیر: سلام، چه عجب برگشتی!

من: سلام، من با هر بوقی بخوام برگردم که ۲ روزه آرتوروز گردن
میگیرم

امیر: آره؟؟؟ یعنی انقد برات بوق میزنن؟؟

با شیطنت گفتم: دیگه دیگه

امیر: د غلط کردن دیگه

من: اینجا چیکار میکنی؟؟

امیر: او مدم برسونمت کلاس

من: تو از کجا میدونستی من کلاس دارم؟

امیر: تو منو دست کم گرفتی؟ میخوای بگم چنتا غیبت داری؟

من: نه تو رو خدا یادم ننداز، الانم برو خودم میرم

امیر: بیخیال این همه راه نیومدم تنها برگردما

من: کی گفت بیای؟

امیر: خودت گفتی، من با تو تله پاتی دارم از صبح که بیدار
شدم همش حس میکنم دلت برام تنگ شده هی میگی کاش
امروز امیرو ببینم

ابروهامو دادم بالا و یکم چشامو براش گرد کردم که در ماشینو
باز کرد و گفت: بفرمایید میرسونمتون

منم که حوصله نداشتم بیشتر از این خل بازباشو وسط
خیابون تحمل کنم سوار شدم، راه که افتاد بهش گفتم: قرار
نیست هر وقت میخوای بیای اینجا قرار شد هر وقت من بگم
بیای

امیر: نشد دیگه، ما تو کل خونوادمون مردی نداشتیم که بخواد
زیر حرف ضعیفه جماعت بره پس قرار نیست حرف حرف شما
باشه خانوم من هر وقت دلم تنگ شه میام

من: ضعیفه چیه درست حرف بزن

با صدای بلند خندید و گفت: چشم

من: اصلا و ایسا میخوام پیاده شم

امیر: ببخشید بابا داشتم شوخی میکردم اصن ما مردا ضعیف
شما خانوما وزنه بردار، خوبه؟

من: نخیر

امیر: پس چی؟

من: هیچی

امیر: دیوونه

من: با منی؟

هول شد و گفت: نه بابا با این ماشین جلویی ام بین چجوری
داره میره

میدونستم با من بود ولی دیگه چیزی نگفتم

امیر: وای شیده دلم میخواد زودتر تابستون تموم شه دوباره
مهر بیاد

من: دلت برا جزوه و کتاب تنگ شده؟ نه که چقدم درس
خونی!!!

امیر: شما جای کل کلاس درس میخونی بسه بعدشم جزوه
چیہ من دلم برا ۴روز تو هفته دیدنت تنگ شده

من: واقعا عجیبه

امیر: چی عجیبه؟

من: اینکه تو نمیخواهی بفهمی

امیر: چیو؟

من: اینکه باید بیخیال من شی

امیر با لبخند گفت: منکه بیخیال شدم تو خودت اومدی دنبالم
گفتی بیا باهم باشیم عشق هم باشیم

با این حرفش خیلی بهم بر خورد و لجم درومد، با حرص
گفتم: آره دیگه از همون اول باید میفهمیدم یروز منت این
کار تو سرم میزاری

بهم نگاه کرد و گفت: چه منتهی آخه؟ من فقط دارم میگم ما
فعلا با هم کار داریم پس منو تحمل کنو انقد نگو بیخیالم شو

من: من مجبور نیستم کسیو تحمل کنم لازم باشه بیخیال همه
چی میشم

امیر: شنیده تو چرا اینجوری میکنی؟ به خدا قسم من منظوری
نداشتم خیر سرم خواستم شوخی کنم سگر مه هات و اشه
همین، الانم باشه بیخشید دیگه شوخی نمیکنم

بعد از حرفش ساکت شد، منم دیگه چیزی نگفتم، پخش
ماشینو روشن کرد چنتا آهنگ رد کرد بعدم گذاشت یکیشون
بخونه تا آهنگ اولشو شنیدم فهمیدم کدوم شعره پیش خودم
گفتم حتما منظورش به منه دیگه، دوتایی تو سکوت صدای
خواننده رو گوش کردیم

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیشکی مثل اونکه پس میزنتت نیست

چه بده تنها شی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیشکی مثل اونکه پس میزنتت نیست

چه بده تنها شی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست

چقدّه سخته بدونی اونکه میخوایش نیمیمونه

که دلش بجای دیگستو همه وجودش مال اونه

چه بده برای اونکه جون میدی غریبه باشی
بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی
چقدہ سخته بدونی اونکه میخوایش نمیمونه
که دلش یجای دیگستو همه وجودش ماله اونہ
چه بده برای اونکه جون میدی غریبه باشی
بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

آهنگ که تموم شد پخشو خاموش کرد دیگه مطمئن شدم که فقط میخواست حرفاشو تو این آهنگ به من بزنه، بهش نگاه کردم یه دستش روی فرمون بود و یه دستشم لبه ی شیشه با یه اخم مردونه به روبروش زل زده بود، اونقد قیافش با جذبہ شده بود که یه لحظه ازش خوشم اومد، نمیدونم وقتی ابہت مردونه انقد بهش میومد چرا همیشه لوسو بچگونه رفتار میکرد!!! تہ دلم داشت یجوری میشد شاید تحت تاثیر آہنگی بودم کہ شنیدم. همینجوری داشتم نگاهش میکردم کہ یهو روشو سمت من کرد، تو کمتر از یک ثانیه اخمش به لبخند تبدیل شد و گفت: چیه خوشگل ندیدی؟؟

یکم خودمولوس کردم و گفتم: نخیر اخمو ندیدم

امیر: منکه دارم میخندم

من: قبلش که اخم کرده بودی، انگار من گفتم آقا تشریف بیاره
منو برسونه میخواستی اینجوری بد اخلاق باشی خوب
نمیومدی

امیر: ای جونم اینو باش چه لوس کرده خودشو، من کجا اخم
کردم خانوم؟ شما زدی به قول کسری برجک مارو آوردی
پایین مام گفتیم ساکت باشیم که شما راحتتر باشی

یکم نگاهش کردم و گفتم: امیر؟

امیر: جانم؟

من: یچیزی میگم خدایی به حرفم فکر کن بعد جواب بده، ببین
تو دانشگاه خیلی از دخترا دوروبرت میپلکن، خود من یکیو
میشناسم که آرزوش با تو بودنه، چرا نمیری سمت اون؟ چرا
من؟

امیر با حالت کلافگی موهاشو از رو پیشونیش کنار زد و هیچی
نگفت

من: نمیخوای جوابمو بدی؟؟

امیر: جوابی ندارم، تو به آرزوی همه فک میکنی جز آرزوی من
که با تو بودنه

من: منکه حرف بدی نزدم

امیر: بازم بی فکر حرف زدی

من: چرا؟ فقط یه سوال پرسیدم

امیر: این سواله آخه؟ یعنی خودت نمیدونی چرا نمیرم با یکی
دیگه؟

من: میدونم ولی درک نمیکنم

امیر: درکش کار سختی نیست بخدا، شنیده من عاشق
شدم، نمیتونم هر روز از یکی خوشم بیاد که

من: میخوای چیکار کنی؟ تو که میدونی من...

وسط حرفم پرید و گفت: آره آره میدونم تو دوسم نداری

من: خب؟ پس کی میخوای تمومش کنی؟ آخرش که چی؟

امیر: به آخرش فکر نمیکنم

با گفتن این جملش رسیدیم جلوی آموزشگاه بدون اینکه بخوام چند لحظه ای نگاهمون به هم بود بعدش خدافظی کردم و پیاده شدم. سر کلاس مدام ب امیر فکر میکردم، به حرفاش به آهنگی که برام گذاشته بود، دلم براش میسوخت پسر خوبی بود اما بخاطر من داشت اذیت میشد، یجور عذاب وجدان گرفته بودم منکه میدونستم بهش علاقه ندارم باید اونو از خودم دور میکردم نه اینکه بخاطر خودخواهیم بیشتر نزدیکش کنم که بعدا بیشتر اذیت شه، تا اون لحظه انقد جدی راجبه امیر فکر نکرده بودم. نگاه آخرش موقع پیاده شدنم همش جلوی چشم بود، تلفنمو از جیبم درآوردم براش یه پیام نوشتم: آقای اصلانی برای همه ی کمکاتون ممنونم ولی بنظرم دیگه ادامه ندیم بهتره، برامم مهم نیست فرزند چه فکری میکنه، یعنی "دیگه" مهم نیست. داشتم پیامو ارسال میکردم که استادمون که یه آقای تقریبا میانسال با ریش پروفسوری بود به زبان انگلیسی یه چیزایی بهم گفت من زبانم خوب نبود ولی دستو پا شکسته منظورشو فهمیدم، داشت بهم میگفت اگه کارم با تلفن خیلی واجبه میتونم از کلاس برم بیرون بکارم برسم، در واقع محترمانه منو از کلاس بیرون کرد، کلا دل خوشی از من نداشت، هرچی از اونور سر کلاسای دانشگاه بچه زرنگ بودم اینور سر کلاسای این بچه تنبل

بودم، منم که دیدم بچه ها همه دارن میخندن دیگه خوشم
نیومد بمونم، کولمو برداشتم و اومدم بیرون، پیاده راه افتادم
سمت خونه، مسیر خیلی طولانی نبود یکم از راهو که اومدم
امیر زنگ زد حدس زدم همون لحظه پیامو دیده باشه

من: بله؟

امیر: سلام خوبی؟

من: مرسی

امیر: سر کلاسی؟

من: نه کلاس تشکیل نشد دارم میرم خونه

امیر: ای بابا کاش میموندم میرسوندمت

من: نه راهی نیست خودم میرم

امیر: باشه، شیده جان این پیام چیه؟ من کاری کردم که ناراحت
شدی؟

من: نه

امیر: پس چی؟

من: مگه خودت روز اول نگفتی بچه بازیه؟ مگه مخالف نبودی؟

امیر: چرا؟ ولی اون برا وقتی بود که شروع نکرده بودیم حالا
دیگه نظرم عوض شده

من: چرا عوض شده؟ چیزی تغییر کرده؟

امیر: خب نه ولی همین که باعث شده یکم بیشتر کنارت باشم
بسه برا اینکه نظرم عوض شه

من: من نمیخوام بیشتر کنارم باشی چون بعدش بیشتر اذیت
میشی

امیر: تو بفکر منی؟

من: چرا نباشم؟ تو واقعا فکر کردی من انقد خود خواهم که
هیشکیو جز خودم نبینم؟

امیر: من اذیت نمیشم، بهت قول میدم، تو فقط تمومش
نکن، باشه؟

انگار ته دل خودمم راضی به تموم کردن این بازی نبود، فقط از
رو عذاب وجدان اون حرفو زدم حالام که خودش میگه اذیت
نمیشه و اصرار داره ادامه بدیم خب پس من دیگه چرا به فکر

اون باشم؟ بازم تموم فکرم رفت سمت فرزاد و اذیت
کردنش، خیلی آروم گفتم: باشه

امیر خندید و گفت: آفرین دختر خوب

من: فعلا کاری نداری؟

امیر: نه مراقب خودت باش از پیاده روام برو خانوم

بدم نیومدیکم سربه سرش بزارم، گفتم: میترسی ماشین بم
بزنه؟

امیر: خدا نکنه، دوس ندارم ماشینا برات بوق بزنن

من: اونو که پیاده روام باشم میزنن

امیر: شیده دور میزنم خودم میام دنبالتا

من: شوخی کردم نمیخواه بیای

امیر: خوبه والا غیرت من شده اسباب شوخی

من: بابا غیرت!

امیر: شیده؟

من: بله

امیر: جدی از کنار برو

شیده: از کنار می‌رم دیگه، دیوونه که نیستم وسط خیابون راه
برم

امیر: باشه رسیدی خونه بهم خبر بده

با تعجب گفتم: چر!!!!!!؟

امیر: می‌خوام خیالم راحت شه

من: خیالت راحت باشه من صحیح‌وسالم می‌رسم

امیر: حالا یه پیام بدی چی میشه؟

من: خیلی چیزها شما همینجوریشم جو گرفتت آقا بالا سر بازی
در میاری، رفتو آمدمم خبر بدم دیگه چه شود!

امیر: باشه بابا نگو، دعای خیرمو بدرقه راهت میکنم برو ایشالا
سلامت باشی

منم خندیدمو گفتم: خدا شفات بده، خدا فظ

امیر: خدا فظ عشقم

کلمه ی عشقمو با چنان تاکید و تشدید ی گفت که واقعا دلم
یجوری شد، تا حالا هیچ کس منو اینجوری خطاب نکرده
بود، نمیدونستم این پسر تا کی میخواد به این رفتارش ادامه
بده فقط یه چیزو میدونستم اینکه شاید کاراش هنوزم برام
مهم نبود اما حداقلش این بود که مثل گذشته از کاراش
ناراحتو عصبانی نمیشدم، بیشتر اوقات با یه لبخند از کنار همه
ی شیطنتاش میگذشتم.

xxxxxx

(شیده)

آخرای مرداد بود، امروز جواب کنکور سراسری روسایت
سنجش میومد، منم صمیمیتم با آوا بقدری شده بود که حالا
دیگه قبول شدنش برام مهم بود، تا بعد از ظهر صبر کردم
خودش باهام تماس بگیره وقتی دیدم خبری نشد خودم بهش
زنگ زدم تا تلفنو جواب داد زد زیر گریه، گفتم: الو آوا جان؟ چرا
گریه میکنی؟

با گریه گفت: قبول نشدم شیده قبول نشدم، رتبم افتضاح شده

من: چند شدی مگه؟

آوا: اصلا نپرس

من: ای بابا حالا مگه با گریه چیزی درست میشه؟؟

آوا: حالا چیکار کنم؟ بدبخت شدم یساله دارم درس میخونم

من: گریه نکن عزیزم، گریه که فایده ای نداره

آوا: حالم اصلا خوب نیست، فعلا کاری نداری؟

من: چرا حاضر شو بیام دنبالت با هم بریم بیرون

آوا: بیرون چرا؟

من: یکم حرف میزنیم، یدوری میزنیم

آوا: نه اصلا حوصلشو ندارم

من: لوس نشو پاشو حاضر شو اومدم

آوا: بخدا حوصله ندارم

من: میدونم ولی بریم بیرون بهتر میشی، من دارم میام حاضر

شو

آوا: خیلی شاهکار کردم الان به مامانم بگم میخوام برم

بیرون؟؟

من: دنیا که به آخر نرسیده، مامانتم با من، من اومدم خدافظ

آوا: باشه خدافظ

سریع حاضر شدمو زنگ زدم آژانس برام یه تاکسی بفرسته، تو
راه تلفنم زنگ خورد، امیر بود

من: بله

امیر: سلام بانو

من: سلام

امیر: خوبی؟

من: مرسی، تو خوبی؟

امیر: شما خوب باشی من همیشه خوبم

چیزی نگفتم که دوباره گفت: صدای ماشین میاد، بیرونی؟

من: آره دارم میرم جایی

امیر: کجا؟؟

من: باید بگم؟

امیر: بگی ممنون میشم

من: میترسم نگم از فضولی یچیزیت بشه، دارم میرم پیش آوا

امیر: آوا کیه؟

من: دختر عموم، خواهر فرزاد

امیر: آهان، چرا؟

من: جواب کنکورش اومده حالا یکم بهم ریختس برم ببرمش

بیرون یه هوایی بخوره

امیر: فرزادم خونس؟؟

من: نمیدونم

امیر: اگه بود اصلا تحویلش نگیر بنظرم

من: خیلی اونجا نمیمونم، میریم بیرون

امیر: میخوای بیام دنبالتون؟

من: نه بیای چیکار؟

امیر: خب بیام که ضرری نداره تازه آوا خانومم منو زیارت

میکنه واس داداش جونش خبر میبره اینجوری یه تیر دو

نشون میزنیم هم شما تنها نیستینو یه مرررررد باهاتونه هم
خبرای خوب به فرزند میرسه

من: نه امروز وقت مناسبی نیست، اینجور خبر رسونیا باشه یه
روز دیگه

امیر: چرا امروز مناسب نیست؟

من: بابا میگم حالش بده، توام بیای ممکنه بیشتر اذیت شه یا
خجالت بکشه

امیر: چه خجالتی آخه؟ من یکی که اصلا هیچی به روش
نمیارم، باشه؟؟ بزار پیام دیگه

لحنشو صدش دقیقاً مثل پسر بچه هایی شده بود که برا
بیرون رفتن به مامانشون اصرار میکنن، این روزا خیلی مقابل
اصرارای امیر مقاومت نمیکردم شاید زیادی کم حوصله شده
بودم که انقد سریع قانع میشدم تا بحث تموم شه

من: باشه بیا

امیر: از خدات بودا|||

اینجور موقع ها دلم میخواست خفش کنم، گفتم: اصلا لازم نیست بیای، کاری نداری؟

امیر: ای جونم قهر نکن دیگه، باشه "مثلا" تو از خدات نیست منوببینی، خوبه؟

من: کاری نداری؟؟؟

امیر: چرا، چقد دیگه میرسی خونه عموت؟

من: گفتم که نمیخوام بیای

امیر: به شوخی کردم دیگه انقد گندش نکن

من: از این شوخیا نکن

امیر: چشم سعیمو میکنم

من: خیلی پرویی

امیر: غلامم، حالا کی میرسی؟

من: به ۲۰ دقیقه دیگه

امیر: پس آدرسو برام بفرست منم سریع خودمو میرسونم

من: باشه خدافظ

امیر: میبینمت مواظب خودت باش

آدرسو برا امیر فرستادم، وقتی رسیدم خونه عمو جهان خوشبختانه فرزند خونه نبود، آوا رو کاناپه نشسته بود، کتابون اومد جلو بام سلام علیک و روبوسی کرد و تعارف کرد که بشینم وقتی نشستیم یه نگاه به آوا کرد و شروع کرد به غرغر کردن: میبینی شیده جون آوا چه دسته گل بزرگی به آب داد؟؟ این همه پول کلاس کنکور و معلم خصوصی و کوفت و مرض بده اخرم خانوم رتبش اینجوری بشه حالا من جواب جهانو چی بدم؟ هی به من میگفت هرچی این بچه میگه انقد نگو چشم من میگفتم نه اینا همه جواب میده، کو جوابش حالا؟

با حرفای کتابون آوا زد زیر گریه و رفت تو اتاقش منم گفتم: خب زن عمو شده دیگه آوا خودشم الان ناراحته مطمئنا همه تلاششم کرده

کتابون: همه تلاشش تو سرش بخوره این اگه یه ذرم تلاش میکرد الان وضع اینجوری نبود، درس نمیخوند که، صب تا شب با این دوستای بیکار تر از خودش داره چت میکنه، لپ تا پو تبلتو موبایلو همه رو دور خودش میچید یسره تو گروهو کانالو یه تست میزد ۴ تا پیام جواب میداد این که نشد درس خوندن

من:چی بگم والا حق با شماست حالا اگه اجازه بدین ببرمش
بیرون یکم قدم بزنیم حالش یکم سرجاش بیاد

کتایون:باشه عزیزم برید فقطزود برگردین چون وقتی جهان
میاد خودش باید جوابگوی گندی که زده باشه

من:کتایون جون لطفا،خب اینجوری باش حرف بزنین خیلی
حالش بدتر میشه اون الان به اندازه کافی بهم ریخته شما یکم
مراعاتشو بکنین

کتایون:کاش یکم این مراعات مارو میکرد

رفتم آوارو از اتاقش آوردم بیرونو رفتیم،چند قدم از خونه دور
شدیم که امیر زنگ زد،مثل اینکه شرقی غربی بودن خیابون
رو یادم رفته بود تو پیام بنویسم ازم پرسیدوگفت آدقیقه دیگه
اونجام،تلفنوکه قطع کردم آوا گفت:کی بود؟

من:امیر بود وقتی شنید چیشده خیلی ناراحت شد،اصرار کرد
خودش بیاد دنبالمون

آوا:وای خدا آبروم پیش اینم رفت،الان وقت اومدن امیر بود
شیده؟

من:کار بدی کردم؟

آوا: آخه دفه اولشه میخواد منو ببینه بعد با این قیافه با این حال؟؟

من: بیخیال مهم نیست که

آوا: کاش نمیومد

من: ببخشید من باید باهات هماهنگ می‌کردم، ولی حالا که تا اینجا اومده، بگم برگرده؟؟

آوا: آخه ریختمو ببین

من: امیر به این چیزا توجه نمیکنه که خیالت راحت

آوا: کی میاد؟

اینو که گفت ماشین امیر وارد خیابون شد منم یه لبخند برا حفظ ظاهر زدمو گفتم: اومد

رفتیم سوار شدیم من جلو نشستمو آوا هم روی صندلی عقب، آوا و امیرو بهم معرفی کردم خیلی کوتاه احوال پرسى کردن بعد امیر به من نگاه کردو گفت: خانوم ما چطوره؟

منم جلو آوا یه لبخند دلبرانه به امیر زدمو گفتم: خوبم عزیزم

امیر: خب کجا بریم؟

من: آوا تو بگو کجا دوس داری بریم؟

آوا: هر جا خودتون راحتین

امیر: امروز شما مهمون مایی شما جاشو انتخاب کن

منم برگشتم سمت آوا و گفتم: آره عزیزم بگو

آوا: حوصله ی جای شلوغ ندارم فقط یجا بریم که خلوت باشه

من: میخوای تو ماشین بمونیم؟

آوا: آره فکر خوبیه

من: پس امیرجان همینجوری دور بزنییم که حال آوا بهتر شه

هرجام یه بستنی آبمیوه ای چیزی دیدی نگه دار بگیریم

همینجا بخوریم

امیر: چشم عزیزم

تو خیابون بعدی جلوی یه قنادی واسادیمو امیر رفت بستنی

گرفت یه جای دنج زیر سایه ی درخت پارک کردیمو مشغول

خوردن شدیم البته آوا فقط با بستنیش بازی میکرد منم

خواستم سر حرفو باز کنم، گفتم: تو که شرایطشو داری دولتی
نشد آزاد

آوا: آره ولی من اگه دولتی قبول میشدم موقعیتم خیلی بهتر
میشد

من: از چه لحاظ؟

آوا: بابا گفته بود اگه سراسری قبول شم برام ماشین میگیره اما
اگه آزاد برم خبری از ماشینو بقیه چیزا نیست

من: بقیه چیزا مثل چی؟

آوا: عمل دماغم

امیر پهو خندید یه تک خنده ی کوتاه که شبیه تمسخر
بود، منم یه چشم غره به امیر زدمو بعد به آوا گفتم: تو که
دماغت خوبه به صورتتم میاد

آوا: آره ولی دوس داشتم عروسکی شه

امیر بازم یدونه ازون خنده ها کرد و به من نگاه کرد سریع
گفت: ببخشید

من: پس تو بخاطر ماشینو عمل دماغو اینا ناراحتی نه دانشگاه

آوا: نه شیده برا دانشگام ناراحتم، درستہ اینا میزارن من دانشگاه آزاد برم ولی تو کہ مامان بابای منو میشناسی دیگہ میخوان ہی بم سرکوفت بززن ہمیش منو با اونایی کہ قبول شدن مقایسہ کنن، وای مگہ متلکای مامانم تمومی دارہ دیگہ؟ ہمیش میگہ این ہمہ خرچت کردیم آخرم باز باید خرچت کنیم بری آزاد

امیر: ببخشید آوا خانوم فضولیه، ولی مگہ شما چقد خرچ کردین؟ کلاسی چیزی میرفتین؟

آوا: بلہ راستش من برا ہمہ درسام کلاس میرفتم، معلم خصوصی و پشتیبانم داشتم، کتابو جزوہ و سیدی ہم از ہمہ رقم

امیر: خستہ نباشی، خب پدر مادرتون حق دارن

من بہش اخم کردم و گفتم: امیبیر

آوا: نہ دیگہ دارہ راستشو میگہ

امیر: آخہ پس چی یاد گرفتین تو اون ہمہ کلاس؟

این مثلاً قرار بود چیزی بروش نیارہ!!! بہش گفتم: عزیزم؟

بعدم وقتی نگاهم کرد یه لبخند بهش زدم که از صدتا اخم بدتر بود

امیر: چشم عزیزم من دیگه چیزی نمیگم

من: حالا دیگه کار از کار گذشته توام که دانشگاهاتو میری فقط یسری کارارو برات انجام نمیدن که اونم مطمئن باش تحریم موقته چنوقت که بگذره خودشون برات ماشینم میگیرن

آوا: غرغراشونو چیکار کنم؟ حالا دیگه از امشب باید حرف بشنوم، الان مامانم کل فامیلا وهمسایه ها و آشناهایی که دولتی قبول شدنو چماق میکنه میزنه تو سر من

امیر: خب تقصیری ام ندارن چون خیلیا دولتی قبول میشن تازه بعضیاشون بدون آموزشگاهو معلمو امکانات

خدایا از دست این امیر! اینبار دیگه چیزی بهش نگفتمو فقط بهش زل زدم اونم یه لبخندبا یه چشمک تحویلیم داد و گفت: البته من شوخی میکنم بنظرم فدا سرتون که قبول نشدین، پیش میاد خب، قرار نیست که همه مثل ما دولتی قبول شن، فقط؟

آوا: فقط چی؟

امیر: فقط کاش این همه پول خرج نمیکردین که حالا همه راحتتر بافضیه کنار بیان

چشام تا جایی که جا داشت از دست امیر گرد شده بود، روبه آوا گفتم: حالا مهم نیست مهم اینه تو خودتم حالا پشیمونی که زیاد تلاش نکردی

آوا: بخدا تلاش کردم ولی من کلا آدم بد شانسی ام

امیر: آخه کنکور که دیگه شانسی نیست نصفش به هوش آدم بستگی داره نصفشم به مطالبی که حفظ میکنه

آوا: یعنی به نظر شما من خنگم؟

امیر: این چه حرفیه آخه؟ بنده جسارت نکردم، حالا رتبتون چند شده؟؟

آوا: پنجاه هزار و ششصد و نود و سه

امیر: یا خدا این رتبه یا کد پستی خونتون!؟

با این حرف امیر خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم و گفتم: امیر جان انقد شوخی نکن آوا جدی میگیره ها

آوا: آقا امیر همه حرفاشونو دارن جدی میزنن

من: نه عزیزم امیر داره شوخی میکنه که یکم حال و هوای تو
عوض بشه

امیر: آره بابا شوخی کردم

تلفن آوا زنگ خورد به صفحش که نگاه کرد گفت: اه اینم ول
کن نیست

من: کیه؟

آوا: هومنه از صبح صد بار زنگ زده

من: چرا جوابشو نمیدی؟

آوا: نمیشناسیش؟ میخواد خبر بگیره، کافیه بشنوه قبول نشدم
دیگه تا یسال سوژه داره برا اذیت کردنم

من: هومن اینجوری نیست اونم الان نگرانه که انقد زنگ
میزنه، بالاخرم که میفهمه پس جواب بده

آوا: بخدا این میخواد مسخرم کنه منم الان اصلا حوصلشو
ندارم

من: میخوای بده من جواب بدم

امیر: چه کاریه عزیزم؟ به شما که زنگ زده شما جواب بدی

فهمیدم بازم حسودیش شده یه ابرو مو دادم بالا و نگاهش کردم ولی اینبار جای خنده یه اخم ریز کرد و چیزی نگفت. بستنی هامونو که خوردیم رفتیم آوارو سر کوچشون پیاده کنیمو بعدم امیر منو برسونه، تو راه یکم دیگه حرف زدیمو سعی کردم به آوا دلداری بدم هرچند حرفای امیر حرفای منو خنثی میکرد، وایسادییم که آوا پیاده شه

آوا: ببخشید امروز مزاحمتون شدم

من: چه مزاحمی عزیزم خیلی ام خوشحال شدیم دیدیمت

امیر: من خیلی باهاتون شوخی کردم آوا خانوم از دستم ناراحت نشین، بیشتر از اینم غصه نخورین درسته جای افسوس خوردن داره مخصوصا با اون همه پولی که خرج کردین اما خب زمان که به عقب بر نمیگرده پس بیخیالی طی کنین

من که نفهمیدم امیر الان به آوا دلداری داد یا بازم تخریبش کرد!!!!

آوا: باشه ممنون

آوا پیاده شد و رفت. داشتیم خیابونو دور میزدیم که فرزند از روبرو مون اومد، ماشین همراهش نبود چون پیاده بود کامل همدیگرو دیدیم، به ناچار پیاده شدیمو باهش سلام علیک کردیم، خیلی تعجب کرده بود، گفت: شما خونہ ی ما بودین؟؟؟؟!!!

امیر: نه آقا فرزند ما یه زوج فهمیده ایم که بی دعوت جایی نمیبریم

با حرفش ۳ تامون یه لبخند مصنوعی و صد البته زورکی زدیم.

فرزند: آخه شما اینجا!!

امیر: مارو سازمان سنجش فرستاده برا تقدیر از آوا خانوم

من: اومدیم آوا رو بردیم بیرون یکم حالش بهتر شه

فرزند: آره میدونم چیشده خودم باش حرف میزدم شما تو زحمت افتادین

امیر: نه بابا چه زحمتی؟

فرزند: بفرمایید بریم داخل

امیر: ممنون هنوز برا پاگشا زوده ایشالا بعدا خدمت میرسیم

فرزاد:هر طور مایلید

امیر:با اجازتون ما دیگه بریم خدافظ

منو امیر رفتیم سوار شیم امیر سوار شد که فرزاد منو صدا کرد یه نگاه به اون کردم بعد برگشتم امیرو دیدم که یه اخم رو پیشونیش نشسته بود،اعتنایی نکردمو رفتم ببینم فرزاد چی میگه،پیشش که رسیدم با حرص گفت:شیده هنوز نه به باره نه به داره نه بزرگتری در جریان،درست نیست انقد با این پسره اینور اونور بری

من:این پسره اسم داره اگه یادت رفته یادآوری میکنم اسمش امیره

فرزاد:باشه با این آقا امیرتون انقد نچرخ تو خیابونای تهران،مارم مضحکه دستش نکن که فک کنه کلا غیرت نداریم

من:بابام از وجود امیر و خواستگاریش از من با خبره،در ضمن ما نه جای زیادی رفتیم نه خیابون گردی کردیم،بعدشم من خودم بزرگتر دارم لازم نیست شما نگرانو غیرتی بشی

فرزاد:من فقط میترسم با بچه بازیات کار دست خودت بدی

من:مرسی که یادم انداختی بیچم

امیر از ماشین پیاده شد و گفت: عزیزم داره دیرمون میشه

منم بدون اینکه دیگه چیزی به فرزاد بگم رفتم سوار شدمو
امیرم راه افتاد، خیلی عصبانی بود اونقد که صورتش سرخ شده
بود، چند دقیقه اول هیچکدوم حرف نزدیم ولی بالاخره
گفت: چیکارت داشت؟

من: هیچی

امیر: شیده چیکارت داشت؟

من: گفتم که هیچی، چیز خاصی نگفت

امیر: میخوای بیشتر عذاب بکشم؟

من: چه عذابی؟ چقد جدی گرفتی خودتو؟

امیر: من نه جدی ام نه آدمم اصن هیچی نیستم، فقط بگو چی
داشت بهت میگفت؟

من: گفت انقد با تو اینور اونور نرم

امیر با صدای بلند گفت: غلط کرد گفت، به اون چه ربطی داره؟

من: سر من داد نکش خودم جوابشو دادم

امیر صداشو آورد پایین و گفت: سر تو داد نکشیدم از این پسره
فضول حرصم میگیره

من: خب هرچی باشه پسر عمومه

اینو که گفتم با چنان اخمی بهم زل زد که واقعا یه لحظه
ازش حساب بردمو سرمو انداختم پایین، دپگه هیچ حرفی
نزدیم، منو رسوند، پیاده شدمو گفتم: خدافظ

تا خواستم برگردم برم گفت: شیده؟

من: بله

امیر: بیخش سرت داد کشیدم

من: مهم نیست

امیر: اینجوری نگو، دقیقا وقتی میگی مهم نیست یعنی خیلی
دلخوری

من: نیستم

امیر: هستی ولی جون امیر نباش، یکم عصبانی بودم نباید
صدامو بالا میبرد

بهش نگاه میکردم که سرشو انداخت پایین و گفت: بابا خب
آخه بقیه چیکارن؟ پسر عمه و عمو خاله چیکارن وقتی این
منم که دوست دارم

نمیدونستم چی باید بهش بگم، شاید بخاطر همین سکوتتم تو
لحظه های حساس بود که خیلی وقتا بیشتر حرفام تو دلم
میومند، من خوب حرف میزدم اما فقط وقتایی که فرصت
داشتم قبل حرف زدنم فکر کنم، درواقع اصلا بداهه گوی خوبی
نبودم، بازم سکوت کردم و رفتم، وقتی رسیدم خونه از کار
امروزم پشیمون بودم، کاش اصلا به آوا نمیگفتم بریم
بیرون، کاش قبول نمیکردم امیرم باهامون بیاد، کاش لحظه آخر
فرزاد نمیرسید، بازم حسابی کلافه شده بودم، بازم سردرد و
حرص خوردنو هزار تا فکرو خیال، تهشم رسیدم به چنتا قرص
آرام بخش و یه خواب مصنوعی

xxxxx

(شیده)

ساعت ۱۱ اونیم بود که از خواب بیدار شدم، بخاطر قرصایی که
شبا قبل خواب میخورم صبحا دیرتر بیدار میشم یه آبی به
دستو صورتم زدمو یه چایی برا خودم ریختم، نشستم که زنگ

دروزدن از آیفون سامانو دیدم چقدر دیدنش خوشحالم
کرد، خیلی دلم براش تنگ شده بود، با ذوق گوشیهو برداشتمو
گفتم: چه عجب سامان خان

سامان: سلام

من: سلام بفرمایید

درو باز کردم و رفتم تو اتاقم یه کش سر برداشتمو موهامو که
خیلی شلخته بود پشت سرم جمع کردم بعدم رفتم در ورودیه
باز کردم، سامان که اومد بالا همونجا توی در با هم روبوسی
کردیم، رفتیم داخل سامان نشست منم یه چایی دیگه
ریختم و رفتم روبروش نشستم.

من: بی عهد و عیال تشیف آوردین!!

سامان: عهد و عیال خونه باباشون

من: ع پس فرنوشم تهرانه، خب چرا نیاوردیش اینجا؟

سامان: صبح اومدیم رفتیم خونه مامانش اینا، الان من گفتم برم
یسر به شیده بزنم، اتفاقا میخواست بیاد گفتم حالا بزار یه روز
دیگه با هم میریم تو بمون من خودم میرم میام

من: خب چرا میخواستی همین امروز بیاریش دیگه

سامان: دیگه گفتم جمع مجردی باشه خلوت کنی

منم خندیدم و گفتم: من چه خلوتی دارم با شما؟ هم قدتم؟ هم

سنتم؟ هم جنستم آخه!!

سامانم خندید و گفت: حالا دیگه اینجوریه؟

من: بله

سامان: از بابای بی معرفتت چه خبر؟

من: والا منم مثل شما زیاد نمیبینمش همش درگیره کاره

سامان: فقط کار؟

من: چی بگم؟ شایدم یه جایی تو این شهر با یه خانومی یه

زندگی جدید تشکیل داده که من بی خبرم

سامان خندید و گفت: فکر کن واقعا اینطور باشه

من: خب باشه بابام گناه داره میدونی چند ساله تنهاس واقعنم

حق داره اگه بخواد به فکر خودش باشه

سامان: چه دختر فهمیده ای!

منم به شوخی دستامو جلو صورتم گرفتمو گفتم: دیگه خجالتم
نده

بعدم هر دو خندیدیم، سامان چاییشو برداشت یکم خورد بعدم
نگاشو به من دوخت، شک کرده بودم اما حالا دیگه مطمئن
شدم اومده یچیزی به من بگه

من: عمو؟

سامان: جانم؟

من: بگو دیگه

سامان: چیو؟

من: نمیدونم چیه ولی معلومه میخوای یچیزی بگی بگو دیگه

سامان: نه چیزی نیست

من: مثل اینکه یادت رفته که نه من میتونم به شما دروغ بگم
نه شما به من

سامان: آخه چیزی نیست یعنی چیز مهمی نیست

من: خب همون چیزی که مهم نیستو بگو

سامان: راستش میدونی

من: عمو راحت باش

سامان: دیشب فرزاد اومده بود خونه ی بابا اینا

من: خب؟

سامان: اصلا وایسا ببینم تو به حرفام گوش کردی؟؟

من: کدوم حرفا؟

سامان: فراموش کردن فرزاد، فراموشش کردی؟

من: آره، من دیگه با فرزاد کاری ندارم مبارک صاحبش باشه

سامان: بخدا درستشم همینه، دیشب اونجا بود راجبه تاریخ

عروسیش حرف میزد، در واقع تاریخو تعیین کرد

شنیدن تاریخ عروسی فرزاد چقد برام عذاب بود، شاید یکم با

قضیه کنار اومده بودم اما راستش شنیدن خبر عروسیش

دوباره قلبمو به درد آورد، سامان داشت از عروسی حرف میزد

که تا چند ماه پیش خودمو عروسش میدونستم اما حالا قرار

بود فقط یه مهمون باشم، خیسی اشکو تو چشمام حس

کردم، سرمو پایین انداختم

سامان: شیده خودتو اذیت نکن، درسته فرزادم برادرزاده ولی
من مطمئنم لیاقت تو رو نداره، شک نکن خدا از اون بهترشو
برات در نظر گرفته، هرچی قسمت باشه همون میشه، روزی که
جهانو بابای فرنوش مارو بزور وبا گریه از هم جدا کردن اصلا
فکرشم نمیکردم یه روزی دوباره بینمش چه برسه به اینکه
باهاش ازدواج کنم، توام خودتو بده دست تقدیرشاید یکم
بازیت بده ولی آخرش یه جای خوب مینشونت

انقد تو فکرای خودم غرق بودم که درست حسابی حرفای
سامانو نمیشنیدم فقط یهو دیدم بغضم ترکیده و دارم گریه
میکنم، سامان اومد کنارمو بغلم کرد، بغل سامان از همون
بچگیام پناهگاه گریه هام بود، بهم اجازه داد راحت گریه کنم
اونقد زار زدم که اشکم بند اومد، سامان سرمو بوسید و
گفت: من الان هرچی بگم بی فایده، نه؟؟

من: سامان سخته، سخته چیزی که ۶هفت سال مال خودت
میدونستی حالا مال یکی دیگه شده باشه اونم نه به زور، با
میل خودش مال یکی دیگه شده باشه

سامان: این روزام میگذره، یروز عاشق میشی ازدواج
میکنی، اونوقت میبینی عشقی که بدست میاری چقد شیرین
تر از عشقی که فقط تو خیالت داشتیش

من: مگه عشق اول فراموش میشه؟

سامان: وقتی واقعی نباشه آره

من: واقعی نبود؟

سامان: واقعی وقتیه که دو طرفه باشه، وقتی که نسبت به
عشقش عمل کنی عکس العمل ببینی

من: تاریخ عروسیش کیه؟

سامان: یک شهریور

من: روز تولد فرزاد؟؟

سامان: آره با سوین تصمیم گرفتن روز تولد فرزاد عروسیشونو
بگیرن

من: اینم یه دلبری دیگه از طرف عروس خانومه؟

سامان: خواستم قبل از اینکه کارت بفرستن خودم بهت خبر بدم

من: میدونستم دیگه همین روزا باید منتظر خبر باشم، پس ده
روز دیگه عروسیشه

سامان: میای دیگه؟

من: کاش میشد نیام ولی به بابامو بقیه چی بگم!؟

سامان: هیچ دلیلی نمیتونی بیاری، باید بیای، بیا تا کسی ام چیزی نفهمه

من: میام خیالتم راحت نمیزارم کسی چیزی بفهمه، تازه آوا رو هم توجه کردم که دیگه به فرزاد فکر نمیکنم

سامان: کار خوبی کردی، اصلا دوس ندارم جلو کسی کوچیک بشی

با این حرفش یاد حرفایی که تو پارک به فرزاد زدم افتادم، یاد درخواستی که از امیر کردم، یاد همه ی کوچیک شدنم، به لبخند تلخ زدمو گفتم: من هیچوقت کوچیک نشدمو نمیشم

سامان یکم پیشم موندو یکم باهام شوخی کرد وقتی تقریبا خیالش راحت شد که حالم بهتره رفت. بعد از رفتنش دوباره یه دل سیر گریه کردم، واقعا نمیتونستم اونشو تحمل کنم، یاد امیر افتادم مثل همیشه احساساتیو بی عقل و فکر یه تصمیمی گرفتم، اونشب باید امیر کنارم میبود، شاید غرور له شدم با وجود امیر یکم تسکین پیدا میکرد، بنظرم بهترین کار این بود که اونشب مقابل فرزاد و کاری که باهام کرده بود تنها نباشم، اما همینجوری که نمیشد امیرو دعوت کنم، یه فکری

کردم که البته از درست بودنش اصلاً مطمئن نبودم اما اون لحظه درستی کار برام مهم نبود، مهم نتیجه ای که باعث میشد اونشب امیر کنارم باشه. فکرم این بود که به امیر بگم بیاد خواستگاریموبا هم نامزد بشیم، امیر منو دوست داشت، منم که دیگه کسیو دوست نداشتم پس دیگه فرقی نمیکرد با کسی نامزد بشم نهایتش یه مدت بعد به بهونه ای نامزدیو به هم میزدم، ده روز بیشتر وقت نداشتم باید زودتر به امیر میگفتم، فقط نباید میفهمید نامزدی هم قراره یه بازی باشه وگرنه ممکن بود قبول نکنه البته خب تو این مورد حق داشت که قبول نکنه.

(امیر)

دیشب حالم بد شد، بردنم بیمارستان چند ساعتی اونجا نگه‌م داشتن، باز آنزیمای قلبم بهم ریخته بود، همه نگران شده بودن حتی سارا با اون حالش اومده بود، فقط یحیی یکم آرومتر از بقیه بود و سعی میکرد آرومشون کنه، تا دمدمای صبح مهمون اورژانس بودم، میخواستن برا اطمینان و مراقبت بیشتر منتقل کنن داخل بخش اما من قبول نکردم و رضایت خودم مرخص شدم، البته بماند که تو راه کلی بد و بیراه از جانب خانواده محترم بابت این کارم شنیدم، وقتی رسیدیم یکم

خوابیدم، بیدار که شدم به کسری زنگ زدم گفتم خونه بمونه که یسر برم پیشش، اونجا که رسیدم یکم حرف زدیمو دو دستم تخته بازی کردیم منم که مثل همیشه مارسش کرده بودمو کیفم حسابی کوک بود، کسری هرچقد تو وزنه برداریو ورزشای سنگین قوی بود از اینور تو شطرنجو تخته و بازیای فکری دو زار هوش نداشت و همیشه ضعیف بود، کسری به خدمتکارشون زنگ زد گفت برا نهار ماهی درست کنن آخه من ماهی خیلی دوست دارم، خدمتکار داشتنو خونه به این بزرگی چیزی بود که تا قبل از دوست شدن با کسری فقط تو فیلما دیده بودم، بابای کسری از اون بازاریای گردن کلفت بود که بقول معروف پولش از پارو بالا میرفت. بعد از اینکه تلفنشو قطع کرد راجع به دختری که دفعه قبل شنیدم آشنا شدن پرسیدم

من: کسری چه خبر از اون خانومه؟ کی بود اسمش؟

کسری: سحر و میگی؟

من: آهان آره سحر، چه خبر؟

کسری: چند روزه بی خبرم

من: چرا؟

کسری: خیلی شیک و مجلسی بهم زدیم

من: مگه شما کلا چقد با هم بودین که انقد سریع بهمم
زدین؟!!!

کسری: یکی دو هفته

من: خب پس چیشد؟ تو که خوشت اومده بود ازش!

کسری: خوشم که اومده بود ولی بعدش یچیزایی شد که نشد
دیگه

من: یعنی چی؟

کسری: سحر از یه خونواده ی متوسط روبه پایین بود

یه لحظه از این حرف کسری تعجب کردم، درسته خیلی پولدار
بود اما تو رفاقت کردن پول داشتن یا نداشتن طرف اصلااا
براش مهم نبود، با تعجب پرسیدم: یعنی بخاطر این باهاش بهم
زدی؟!

کسری: دمت گرم دیگه من همچین آدمی ام؟

من: پس چی؟ درست تعریق کن خب

کسری: من از همون روز اول که سحر و اونجوری دیدم فهمیدم سطح خونوادش درچه حدیه برامم اهمیتی نداشت چون از خودش خوشم اومده بود ولی بعدش دیدم برا روزایی که میخواد منو ببینه میره از همسایه ها و فامیل و دوست مانتو قرض میگیره عطر قرض میگیره، یجورایی میخواست پیش من کم نیاره و پا به پای من تیپ عوض کنه

من: حالا تو مطمئنی قرض میگرفت؟؟

کسری: آره قشنگ مشخص بود من اینجور چیزارو سریع میفهمم مث اینکه یادت رفته من باهوشم

من: تو با هوشی؟؟؟؟!

کسری: چون کسری نیستم؟؟

من: چرا چرا هستی، بخاطر همین جدا شدین؟

کسری: چیز کمی نبود، داشت خودشو اذیت میکرد، بخاطر این اختلاف طبقاتی مون همه چیو برا خودش سخت کرده بود هر سری میومد منو ببینه خدا میدونه قبلش برا جور کردن تیپش چقد اذیت شده و رو انداخته، من دوس نداشتم بخاطر من جلو بقیه کوچیک شه

من: تجربه!!!! جمع کن بابا حالا همش تو یه مورد اینجوری شده
دلیل نمیشه که همیشه اینجوری باشه من جای تو بودم
مشکلموبا سحر یجوری حلش میکردم

کسری: من نمیدونم والا فک کردم نزدیکترین راه حل به مخم
بهترین راه حله

من: آخه رو چه حسابی با مخ خودت پیش میری؟ یه مشورت
میکردی

کسری: شک ندارم کارم درست بوده پس همون بهتر تا علاقه
جدی بوجود نیومده بود تمومش کردیم

من: ولی من شک دارم

کسری: طرز فکر همه که مثل هم نیست هر کسی از نظر
خودش داره بهترینو درست ترین کارو انجام میده

همین موقع تلفن من زنگ خورد تا اسم شیده رو رو صفحش
دیدم نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: شیدس

کسری: بپا ذوق مرگ نشی نیشو ببند

من: برو بیرون من جواب بدم

کسری: تو چیکار به من داری جواب بده

من: مسخره بازی در میاری وسط حرفامون خندم میگیره

کسری: مگه من دلکم؟!

من: کم نه، پاشو برو دیگه

کسری: عمرا

من: کسری جون امیر، الان قطع میشه برو دیگه

کسری: آدم فروشه بدبخت، باشه رفتم ولی بدون دلم اینجاس

بعدم رفت، دروبست، منم جواب دادم

من: جانم؟

شیده: سلام، حالت خوبه؟

من: فک کن تو زنگ بزنیو خوب نباشم!!

شیده: فقط بلدی زبون بریزی

من: توام فقط بزنی تو ذوق من

شیده: کاریه که از دستم برمیداد

من:راضی به این همه زحمت نیستم آخه،حالا آفتاب از کدوم
طرف درومده به من زنگ زدی؟

شیده:از همون جای همیشگیش،به خبر دارم برات

من:خوش خبر باشی

شیده:دیگه اونش به خودت بستگی داره

من:چطور؟

شیده:تو هنوزم دوسم داری؟؟

من:نه راستش صبح از خواب بیدار شدم دیدم دیگه بهت
علاقه ای ندارم و از دختر همسایه خوشم اومده

شیده:باشه بدم نیست برو با همون دختر همسایتون،خدافظ

من:ع شیده قطع نکن،شیده؟

شیده:بله؟

من:بابا من غلط بکنم،معلومه که دوست دارم،این چه سوالیه
آخه؟

شیده:هنوزم سر خواستگاریت هستی؟

من: با جونو دل

شیده: باشه پس تو همین هفته اگ خواستی میتونی بیای
خواستگاریم

شوکه شدم، نمیدونم شیده حرفشو اشتباه گفت یا من اشتباهی
شنیدم

من: چی گفتی؟ یبار دیگه میگی؟

شیده: همون که شنیدی

من: من پیام خواستگاریت؟

شیده: اگه هنوزم سر پیشنهادات هستی آره

هیجان از هر نوعش برا قلبم اصلا خوب نبود، چنان پشت سر
هم تیر میکشید که داشتم بزور حرف میزدم

من: نکنه اینم یه لجبازیه دیگس با فرزاد؟

شیده: نخیر ربطی به اون نداره، ربط داره ها ولی اونجوری که تو
فکر میکنی نیست

من: چجوریه؟

شیده: من دیگه به فرزاد فکر نمیکنم، دوس دارم زودتر ازدواج کنم که دیگه کلا از حال و هوای بچگی دربیام دیدم چه بهتر با کسی ازدواج کنم که ۳ساله تو گوشم میخونه دوسم داره

من: شیده خوب فکراتو کردی؟ مطمئنی؟

شیده: من که آره ولی فک کنم تو پشیمون شدی

من: این چه حرفیه؟ من فقط یکم غافلگیر شدم آخه بزرگترین آرزوم انگار داره برآورده میشه اونم انقد بیهویی و بی مقدمه

شیده: دیگه ببخشید من مقدمه چینی بلد نیستم

من: ای جونم، شیده خیلی خوشحالم، همین امشب به بابام میگم با آقا کامران تماس بگیره

شیده: حالا خیلی ام عجله نکن میخوای بزار چند روز دیگه

من: نه اصلا، میترسم پشیمون شی، همین امشب خوبه

شیده: باشه خب قبوله

من: ولی خانوم در جریان باش که قلب من ضعیفه دیگه اینجوری بهم خبر نده

شیده هم خندید و گفت: باشه

دلّم میخواست داد بزّمو بگم دیوونه من "واقعا" قلبم ضعیفه
انقد منو به شوخی نگیر

شیده: فعلا کاری نداری؟

من: نه فقط مواظب عشق من باش، این یکی دو روزم هواشو
داشته باش بعدش خودم یه عمر در خدمتشم

شیده: دیگه انقد خودتو لوس نکن خدافظ

من: خدافظ عزیزم

تا گوشیه قطع کردم کسری اومد تو و شروع کرد به دست
زدنو مبارکه مبارکه گفتن

من: گوش وایساده بودی؟

کسری: نه من فقط به در تکیه داده بودم یچیزایی اتفاقی
شنیدم

من: بله تو که راست میگی، پس جنابعالی گوشت اینجا مونده
بود نه دلت

کسری: اینارو ول کن خره مبارکا باشه

من: هنوزم باورم نشده، میترسم سر کارم گذاشته باشه، میترسم
الان زنگ بزنه بگه شوخی کردم

کسری: آخه اشتر اون چه شوخی داره با تو؟

من: نمیدونم، من باید زودتر برم خونه و به مامانو سارا خبر
بدم، بعدم رفتم دم در اتاق که کسری گفت: پس من گفتم برا
کی ماهی بزارن؟ صب کن بعده نهار برو

من: الان قفله قفلم هیچی نمیتونم بخورم، تو همشو بخور نوش
جونت

کسری: کلا آدم فروشی تو ذاته

من: فعلا خدافظ

کسری: خدافظ مارم بی خبر نزار

با سرعت نور خودمو رسوندم خونه، تو راه زنگ زدم به سارام
گفتم بیاد اونجا، برا سارا و مامان تعریف کردم که از یکی از
بچه های دانشگاه خوشم میاد و دوس دارم بریم
خواستگاری، تا اونروز چیزی از شیده بهشون نگفته بودم، این

همه رازداری سخت بود ولی ترجیح میدادم اول از شیده مطمئن شوم بعد به خونوادم بگم این بود که فقط و فقط کسری بود که موبه مو در جریان همه چی قرار میگرفت، خلاصه مامانمو سارا خیلی خوشحال شدن، مامانم خودش شب واسه بابام تعریف کرد بابامم بدون هیچ سوال جوابی به آقا کامران زنگ زد و در واقع مثل همیشه به انتخاب من اطمینان کردن، خدایی آقا کامران خیلی مرد خوبی که از خواستگاری یه نفره ی سری پیش من چیزی به بابام نگفت، مطمئنا اگه میشنید دفعه ی پیش تنها رفتم ناراحت میشد. بابای شیده قبل از اینکه برای فرداشب موافقت کنه اجازه خواست نظر شیده رو بپرسه بعد خودش زنگ بزنه، نیم ساعت بعدش زنگ زد و قرار فرداشب گذاشته شد.

xxxxxx

(شیده)

امشب شب خواستگاریمه ولی نه مثل دخترای دیگه هول شدم نه ذوق دارم، بارها این شبو تو ذهنم مرور کرده بودم و هر بار قرار بود فرزاد داماد باشه و من دسته گلو از دست اون بگیرم ولی امشب همه چیز یه شکل دیگست، قراره بله رو به امیر بگم، کسی که ۳ سال چپ و راست هی بهش گفتم: نه نه

تا قبل از این اتفاقا خیلی به بازی زندگی اعتقاد نداشتم فکر میکردم آدم هرچی که بخواد همون میشه اما حالا دارم میبینم که زندگی چقدر باهامون بازی میکنه فقط کاش گاهی نظر ما همبازیاشم بپرسه، خدایا من دارم چیکار میکنم؟ امشب قراره چه اتفاقی بیفته؟!

بابا صابرو مامانی ام اینجان، دیشب بابا زنگ زد و دعوتشون کرد من خیلی دلم میخواست سامانم باشه اما بابا گفت اگه به سامان بگیم عمو جهانو عمه ناهید دلخور میشن منم دیدم حق با باباست و دیگه اصرار نکردم. سامان همون دیشب که خبرو از مامانی شنیده بود بهم زنگ زد، خیلی عصبانی بود، بهم گفت: میدونم داری با فرزند لجبازی میکنی، داری بخاطر اون ازدواج میکنی اما بدون ازدواج تو هیچ تاثیری به حال اون نداره پس بهتره زندگیتوبه بازی نگیری، منم برا آروم کردنش گفتم: امیر پسر خیلی خوبیه، یادته برات تعریف میکردم چیکارا میکنه تو کلاس حالا واقعا گذشته از شوخیوشیطنتاش تا حالا چندین بار بهم ثابت کرده که دوسم داره الانم که من دیگه منتظر کسی نیستم پس حق دارم خیلی جدی تر به خواستگارم فکر کنم بخوام به زندگیم برسم، خلاصه با هزار تا حرفو حدیث سامانوقانع کردم.

خانواده ی آقای اصلانی اومدن، امیر به همراه پدر و مادرش و خواهرشو شوهر خواهرش.

مراسم خیلی صمیمی و خودمونی برگزار شد بخاطر آشنایی منو امیر تو دانشگاه خانواده ها خیلی سخت نگرفتند معتقد بودن همه چی زودتر انجام بشه بهتره چون ما به اندازه کافی از هم شناخت داشتیم، به خواست بابا بزرگم و بابای امیر منو امیر صیغه ی محرمیت خوندم تا تو دوران نامزدی ارتباطمون مشکلی نداشته باشه، وقتی رفتم کنار امیر نشستم یه لحظه از ته دلم ازش خوشم اومده بود، اولین بار بود امیر و با تیپ رسمی میدیدم واقعا جذاب شده بود توی اون کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن طوسی. حالا دیگه من نامزدش شده بودم، نامزد پسری که مطمئن بودم دوسم داره اما من به اون شکل حسی بهش نداشتم، درسته گاهی اوقات بخاطر خوشتیپ شدنش، نگاهای شیطونش، حرفای بامزش ازش خوشم میومد ولی اینا چیزی نبود که بشه اسمشو دوست داشتنو عشق گذاشت.

وقتی امیر اینا رفتن به بهونه ی خوابیدن رفتم تو اتاقمو کلی گریه کردم، گریه بخاطر تموم رویاهایی که خراب شده بود، بخاطر تقدیری که خودم داشتم به خودم تحمیل میکردم

بخاطر لجبازی، حتی بخاطر امیرم گریه میکردم، چون پسر خیلی خوبی بود و من داشتم اونم بازی میدادم. نیم ساعت بعد از رفتنشون امیر یه پیام فرستاد: عزیزم مامان اینا خیلی از تو و خانوادهات خوششون اومده بود، کلی تشویق شدم برا انتخابم

جوابشو ندادم چند دقیقه بعد باز پیام داد: فک کنم خوابی خوب بخابی عشق من.

گوشیو با حرص انداختم گوشه ی تختو انقد هق هق کردم که نمیدونم کی خوابم برد، صبح که بیدار شدم تنها بودم، بابا که مثل همیشه سرکار بود، مامانی و بابایی هم حتما برگشته بودن کرج، صبحونمو که خوردم رفتم سراغ گوشیم یه پیام تبریک از آوا داشتم یه تماس از دست رفته از عمه ناهید، حدس میزدم که همه باخبر شده باشن، جواب پیام آوا رو دادمو به عمه زنگ زدم، از لحنش فهمیدم که خیلی خوشحال نبود، دلیلشو خوب میدونستم، اون دوست داشت من با هومن ازدواج کنم هیچوقت به زبون نمیگفت ولی از رفتارش میشد فهمید، با هومن لحن دلخورش بهم تبریک گفتو برام آرزوی خوشبختی کرد. من عمه ناهیدو واقعا مثل مامانم دوست دارم، تا وقتی از آب و گل دربیام همیشه ترو خشکم میکردو هوامو داشت. گاهی وقتا که خوب فکر میکنم میبینم من به تک تک

آدمای دوروبرم مدیونم. خلاصه اونقد صمیمی با عمه حرف زدم که موقع خداحافظی لحنش به سردی اون اول نبود، میدونستم مهربونه و خیلی زود یادش میره وسط حرفام گفتم ایشالا عروسی هومن بالاخره یه داداش که بیشتر نداریم اینجوری میخواستم یادآوری کنم که منوهومن مثل خواهر برادریم، هرچند از وقتی که خودم این جمله رو از فرزاد شنیده بودم از همه رابطه هایی که شبیه خواهر برادریه بدم اومده بود.

xxxxxx

(امیر)

دیشب اینموقع منوشیده کنار هم نشستیم و رسما باهم نامزد شدیم. اون که کلا اهل احوال پرسی از من نیست، منم از صبح درگیره سور دادن به کسری و چنتا دیگه از بچه ها بودم فرصت نشد حالی ازش بپرسم. با فکر کردن به دیشب قندی تو دلم آب میشد که دیابت نوع بی از عوارضش بود، همش صورت شیده موقع خوندن اون آیه که مارو به هم محرم کرد جلوی

چشمامه، گوشیو برداشتمو شمارشو گرفتم، دیگه بوقای آخر بود
که گوشیو برداشت

شیده: بله

من: سلام عزیزم

شیده: سلام خوبی؟

من: معلومه که خوبم، تو چطوری؟

شیده: منم خوبم

من: شما که بایدم خوب باشی

شیده: چطور؟

من: چشاتو بستنی باز کردی یه شوهر خوش تیپ نصیبت شد

شیده: چقدم که من حسرت شوهر داشتم

من: دیگه الله واعلم من که از دلت خبر نداشتم ولی معمولاً تا

چیزی از خدا نخواستی بهت نمیده، حالا بشین فکر کن ببین سر

کدوم نمازت منو با گریه از خدا خواستی

شیده: با گریه؟؟؟! اونم تورو؟؟!؟!

شاید شیده از این حرفش منظوری نداشت ولی منو یاد فرزند
انداخت، دلم گرفتو پیش خودم گفتم اونی که با گریه سر نماز
خواسته تو نبودی، لعنت به این حس حسادت که گاهی تموم
تنمو به مور مور مینداخت.

خواستم بحثو عوض کنم گفتم: آقای راد منش خوبن؟

شیده: آره ممنون مامان بابای تو چطورن؟

من: به خوشی تک پسرشون اونام خوشن

شیده: راستی امیر یچیزی میخواستم ازت بپرسم

من: جانم بپرس

شیده: خواهرت حاملس؟

من: پس دیگه حسابی تابلو شده، آره عزیزم ۴ پنج ماهشه

شیده: آخی بسلامتی، خیلی ام خوشگله

من: ایشالا بچه خودمون، بچش خوشگله؟؟؟

شیده: بچه چیه خودشو میگم

من: میییییگم، آخه بچش خیلی ام کریه المنظره

شیده: بچش چیه؟

من: کریه المنظر

شیده: آهان اونوقت تو بچشو دیدی؟

من: آره بابا یه عکس تمام رنگیه ۳ بعدی دیدم ازش

شیده: سونوگرافو میگی؟

من: آره بابا ولی اینجوری رک نگو خجالت میکشم

شیده: چرا؟؟!!

من: یاد بچه خودم میفتم

شیده: تو اصلا میفهمی چی میگی؟ خدا شفات بده

من: دعا نکن، من تا دیوونم به درد تو میخورم عاقل شم میزارم

میرما، میرم با یکی دیگه عروسی میکنم

شیده: بگو با هم بریم خواستگاری

من: ع ع تو چقد بی غیرتی

شیده خندید و گفت: بی غیرت نیستم بهت اطمینان دارم که

از این کارا نمیکنی عزیزم

یه لحظه از لحن حرف زدنش گیج و منگ شدم، اصلاً عادت
نداشتم شیده باهام مهربون حرف بزنه و بهم بگه
عزیزم!!!!!!!!!!!!!!

من: عشقم خودتی؟

شیده: چطور؟

من: هیچی، بابا میگم تو که میتونی انقد جیگر باشی چرا
همیشه خودتو سیرابی میکنی؟؟

شیده: خیلی بی جنبه ای باز بروت خندیدم؟ سیرابی چیه؟

من: هیچی بخدا خودمم نفهمیدم چی گفتم

شیده: بس که دیوونه ای

من: کی پیام ببینمت؟

شیده: به چه مناسبت؟

من: خانوم شما الان دیگه عیال بنده ای دیدنت مناسبت
نمیخواد یه دل تنگ میخواد که من همیشه دارم

شیده: علاوه بر این دل تنگ یه زبون درازم داری که من خیلی
دوس دارم کوتاش کنم

من: ای جونم دلت میاد؟

شیده: راستش نه چون این زبونو ازت بگیرن دیگه چیزی برات
نمیمونه

من: ای بابا منمو قلب پاکم همین برام بسه

بعدم هر دو خندیدیم، البته من بیشتر به صدای خنده ی شیده
گوش کردم، این صدا واسه چند ثانیه هم که شده میتونست
دنیا ی منو زیر و رو کنه

من: خب نگفتی کی بیام؟؟

شیده: فردا که میخوام یسر برم خونه فلور اینا، تو پس فردا بیا

من: عزیزم دیدن اون فلوره عجوبه از من واجبتره!!

شیده: چند وقته خیلی بام سرسنگین شده میخوام برم بینم
چشه، خبرای جدیدم بهش بدم

من: ای جونم به این خبرای جدید، ولی بنظرم نرو آدم
مضخرفیه

شیده: دوس ندارم راجبه دوستام اینجوری حرف بزنی

من: دوستات رو سر ما ولی این یکی یجوریه خیلی ام به تو
حسادت میکنه

شیده: فلور به من حسودی کنه؟؟؟ اینم از اون حرفا بود

من: نمیدونم شایدم من اشتباه میکنم، بیخیال من یه
پیشنهادی دارم

شیده: چی؟

من: میگم من فردا میام دنبالت میریم یکی دو ساعت
میچرخیم بعدم میرسونمت خونه فلور بعدشم که کارت تموم
شد آژانس میگیری میری خونه

شیده: همیشه با تاکسی برم؟؟

من: نه

شیده: با شخصی؟؟

من: الان داری غیرت منو قلقلک میدی؟

شیده خندید و گفت: نه

منم خندیدمو گفتم: انقد دلبری نکن من طاقت ندارما الان پا
میشم میام اونجا

شیده: همین الان؟؟!! هتله؟؟

من: هتل نیست خونه پدر خانومه هروقت دلم بخواد میام

شیده: بس که پررویی

من: من فقط عاشقم همین، شیده؟

شیده: بله

من: فردا با آژانس برگرد

شیده: باشه

من: آفرین، بعدشم باشه نه، بگو چشم عشقم

شیده: امیییییییر؟؟؟؟

من: حالا نگفتی ام نگو ما که این حرفارو با هم نداریم

شیده: واقعا خدا شفات بده

من: تو دعا کنی خدا شفامم میده، راستی شیده فردا یادم بنداز

یچیزی راجه قلبم بهت بگم

شیده:نگو که متن عاشقانست!!!

من:نه عشقم این بار استثناءا متنش کاملا فیزیولوژیکه

شیده:چیزی شده؟؟

من:نه ولی قول بده فردا که شنیدی نامزدیمونو بهم نزن،یعنی

حق نداری بهم بزنی،گفته باشم

شیده:ببین حالا چه جوسازی میکنه،باشه فردا بگو ببینم

چیشده

من:باشه عزیزم

شید:فعلا کاری نداری؟

من:نه دیگه برو به کارات برس فردا میبینمت

شیده:فردا ساعت چند میای؟

منم خندیدموگفتم:ای جونم عشقم زشته انقد هولی،حداقل

یجور رفتار کن من نفهمم

شیده:من هولم؟؟؟؟؟اصلا نمیخواه فردا بیای

من:شیده؟؟

شیده: چیه؟؟ من اگه پرسیدم برا این بود که قبلش آماده شم
تو معطل نشی، حلالم نمیخواد بیای

دوباره صداش زد، شیده؟؟

با ناز و قهر گفت: بله

من: نیام که دیوونه میشم از دلتنگی

بعدم چند ثانیه صبر کردم تا جلم اثر خودشو بزاره و
گفتم: فردا ساعت ۳ اونجام

شیده: باشه

من: مواظب خودت باش، انقدم از شوخیای من ناراحت نشو
خانوم

شیده: نشدم

من: شدی ولی جون امیر دیگه نشو

شیده: برو دیگه خدافظ

من: چشم رفتم، خدافظ

xxxxxx

(شیده)

درست سر ساعت ۳ رفتم پایین، امیر روبروی در مجتمع تو
ماشینش نشسته بود، فک کنم چند دقیقه ای بود که رسیده
بود، تا منو دید با لبخند پیاده شد و سلام کرد بعدم دستشو
سمت من دراز کرد، حقم داشت چون حالا دیگه ما هم نامزد
بودیم هم محرم، باهش دست دادمو بعدم سوار شدیمو راه
افتاد، یه سلام احوال پرسی کوتاه کردیمو بعدش من
گفتم: خیلی وقت بود اومده بودی؟

امیر: نه یه ربعی میشد

من: چرا انقد زود؟ خب زنگ میزدی منم زودتر پیام پایین

امیر: نه دیگه گفتم خانومم هول هولکی حاضر نشه

بعدم یه نگاه به من انداخت و گفت: امروزم که حسابی خوشگل
شدی

من: مگه روزای قبل نبودم؟

امیر: چرا ولی امروز خوشگل تر شدی

من: نخیر من همیشه خوشگلم

امیر: اونکه بله اصلا با همین خوشگلیت منو دیوونه کردی
وگر نه اخلاق که نداری

یکم چپ چپ بهش نگاه کردم، خندید و گفت: ای جونم
اینجوری نگام نکن

من: من اخلاق ندارم؟

امیر: حالا اخلاق چیز مهمی نیست مثلا من که دارم کجارو
گرفتم؟؟

من: واقعا که

رومو برگردوندمو به بیرون خیره شدم، وقتی فهمید ناراحت
شدم شروع کرد به صدا زدن

امیر: شنیده؟ شنیده جونم؟ بابا عشقم بخدا شوخی کردم، معلومه
که اخلاق داری، اصن من هر جا حرف اخلاق میشه یاد تو
میگم، بچون کسری اگه دروغ بگم

از حرفاش کم کم خندم گرفتم و خندیدم اونم که خنده ی منو دید دیگه دست از چرتوپرت گرفتن برداشتو گفت:خب حالا که آشتی کردی بگو ببینم کجا بریم؟؟؟

من:نمیدونم

امیر:من بگم؟؟؟من میدونم

من:آره بگو

امیر:دوس دارم بریم همون پارک پایینتر از دانشگاهمون

من:اونجا چرا؟

امیر:به یاد خاطراتمون،یادته چقد باهم اونجا میرفتیم؟؟

من:والا من فقط یادمه همیشه منوفلور میرفتیم بعد یهو مثل جن بو داده سروکله ی تو هم پیدا میشدو چترتو پهن میکردی

امیر:یه اخم مردونه کرد و گفت:خب پارکش مناسبه اینکه دوتا دختر تنها برن بشینن نیست،مزاحم زیاد داره باید یه مرد همراتون میومد

من:والا ما که مزاحمی تو اون پارک ندیدیم

امیر: همین دیگه ندیدین چون من باهاتون بودم، اگه یبار تنها
میرفتین میدیدین که...

بعد منو نگاه کرد و حرفشو قطع کرد، منم شیطنتم گل کردو
گفتم: خب اونوقت میدیدیم که چی؟

امیر: هیچی ولش کن

من: بگو دیگه

امیر: گفتم هیچی

من: مثلاً اگه یروز میومدی میدیدی با یکی از اون مزاحما
داریم میگی میخندیم چیکار میکردی؟

یکم با اخم بهم زل زدو گفت: اونوقت خودت خون خودتو
حلال کرده بودی

من: چه خشن

امیر: بله خانوم ما رو ناموسمون غیرت داریم

من: والا اونموقع منو فلور ناموس جنابعالی نبودیم فقط
همکلاست بودیم

امیر: فلور شاید ولی تو همونموقع هم بحث جدا بود

من: راستی تو هیچوقت از فلور خوشت نمیومد؟

امیر: از چه لحاظ؟

من: مثلا هیچوقت عاشقش نبودی؟

امیر خندید و گفت: عاشق فلور؟؟؟ دیگه چی؟

من: جدی پرسیدم

امیر بهم زل زدو گفت: این چه حرفیه آخه؟ من نه فقط فلور که

عاشق هیشکی جز تو نبودم

من: آخه من اون اولافکر میکردم بخاطر فلور میای دوروبر ما

امیر: ع پس همین بود، یادمه سری اول که بهت گفتم دوست

دارم تعجب کردیو گفتی من یا فلور؟؟ منم گفتم خوده تو

من: آره

امیر: نه عشقم هیچوقت از این خبرا نبوده من از همون اولش

عاشق تو بودم

رسیدیم پارک، رفتیم روی یه نیمکت با فاصله ی کمی از هم
نشستیم، بعده چند ثانیه سکوت امیر خندید و گفت: شیده
فالگیرو یادته؟

منم خندیدمو گفتم: وای آره چه سیریشی ام بود ول نمیکرد
امیر: برگشته میگه تو چشماتون میبینم که چقد عاشق همین
حالا خبر نداشت شیده خانوم سایه ی مارو با تیر میکوبید
هر دو خندیدیمو من گفتم: کلا مضخرف میگفت

امیر: انصافا حالا همه حرفاشم بد نبود، مخصوصا وقتی به فلور
گفت اصلا از تو خوشم نمیاد ازت انرژی منفی میگیرم
بعدم بلند بلند خندید منم خندیدمو گفتم: بیچاره فلور چشاش
دایره شده بود از عصبانیت

امیر: ولی دمش گرم که هی به منو تو میگفت چقد به هم
میاین

من: اینو میگفت که ازت پول بگیره

امیر: نوش جونش هرچی پول واسه این جمله گرفت

من: خیلی ام کوفتش شه

امیر: عشقم؟! تو که خسیس نبودی

من: آخه دروغ میگن پولم میگیرن

امیر: فداسرت

من: تو از اون حرفش ناراحت نشدی؟

امیر: کدوم؟

من: همون که گفت تو...

امیر حرفمو قطع کرد و گفت: آهان یادم اومد نه بابا چرا

ناراحت بشم مگه به حرفه اونه؟

اینو گفت و دستشو دراز کرد سمت منو دستمو گرفت، یه

لحظه جا خوردم اما دستمو نکشیدم، یه فشار کوچیک به

دستم داد و گفت: دیروز بهت گفتم که میخوام راجبه قلبم

یچیزی بهت بگم

من: آره مثلا قرار بود من یادت بندازم به کل یادم رفته بود، بگو

ببینم چیشده؟

امیر: شیده من قلبم یکم مریضه، از بچگیم همینجوری بوده

دکتر میگن مادرزادیه، گاهی اذیتم میکنه حتی بعضی وقتا

راهی بیمارستانم می‌کنه اما خیلی زود باز خوب میشه در کل چیز خاصی نیست اما حالا که تصمیم گرفتی باهام ازدواج کنی پس حفته که بدونی تا بتونی بهتر تصمیم بگیری

نمیدونستم چی بهش بگم؟ من تو چه فکری بودمو اون تو چه فکری؟ من داشتم اونو بازی میدادم بعد اون تا این حد با من صادق بود، گاهی واقعا از خودم بدم میاد. خیلی افسوس خوردم بخاطر امیر، هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم پسری مثل امیر که مدام می‌گه می‌خنده، بمب انرژی بین دوستاش مریض باشه اونم انقد شدید که راهی بیمارستان بشه، چیزی نمیگفتمونگاهش میکردم که گفت: نکنه پشیمون شدی شیده؟

من: نه پشیمون که نشدم فقط میخوام بدونم خیلی دردت میگیره؟؟

امیر: نه فقط بعضی وقتا شیطنت می‌کنه یکم اذیت میشم، بعدشم من بهت قول میدم هر وقتم درد داشتم نزارم تو اذیت شی اصلا اگه بخوای حتی بهت نمیگم که ناراحتم نشی، شیده من نمیزارم مریضم و بال گردن تو بشه، خودم باهاش میسازم، فقط اگه میشه تو تنهام نزار، قلب من تا وقتی تورو داشته باشه خوب میزنه، تنهام نمیزارم؟؟

احساساتی شده بودم دیگه همه چی تو اون لحظه یادم رفته بود، یادم رفته بود که دارم بهش دروغ میگم، فقط به خوشحال کردنش فکر میکردم شاید دلم براش سوخته بود، دستشو محکم تر گرفتم و گفتم: من پیشت میمونم امیر توام قول بده زود خوب شی

امیر: ای به چشم، شما جون بخواه خانوم

هر دو خندیدیمو به پیشنهاد امیر رفتیم بوفه یکم هله هوله خریدیمو خوردیم، کلی ام خاطره از دانشگاه تعریف کردیمو خندیدیم. جالب اینجا بود که دیگه نه تو ذوقش میزدم نه ازش حرصم میگرفت، مثل یه دوست کنار خودم پذیرفته بودمش، داشت به هر دومون خوش میگذشت، نزدیک ساعت ۵ منو رسوند جلو خونه ی فلور، قبل از اینکه پیاده شم گفت: بمونم برت گردونم؟؟

من: نه خودم میرم

امیر: من که کاری ندارم منتظر میشم تا بیای

من: نه اینجوری من معذبم ولی تو که بری با خیال راحت تا هروقت دلم بخواد میشینم

امیر: نه دیگه نشد، منم برم شما تا هر وقت دلت بخواد
نمیمونی، یجوری بر میگردی که تا قبل از تاریکی خونه باشی

خندیدمو گفتم: نشنیده میگیرم

امیر: به دختر خوب حرف شوهرشون شنیده نمیگیره

من: بعضی وقتا لازمه

امیر خندید و گفت: جدی یجوری برو به تاریکی نخوری، با
آژانسم برو تا من نگران نشم

خندیدمو گفتم: باشه ولی شوهرداری ام سخته ها

امیر: ای جونم

خدافظی کردیمو پیاده شدم قبل از اینکه درو بیندم بدون
اینکه حواسم به چیزی باشه گفتم: مواظب خودت باش

امیر که انگار چیز عجیبی شنیده باشه فقط نگام میکرد منم
لبخند زدمو گفتم: چیه؟ حرف بدی زدم؟

امیر: نه عشقم

من: پس برو دیگه خدافظ

امیر: خدافظ خانومم

من رفتم زنگو زدم بعد وارد حیاط شدم درو که بستم تازه اونموقع صدای ماشین امیر بلند شد و فهمیدم که رفت. پله هارو با خنده بالا رفتم فلور در ورودیو برام باز کرد روبوسی کردیمو رفتیم داخل، با مادرشو فلورا خواهر ۱۶ سالش هم سلام علیک کردم بعدم با فلورو فلورا رفتیم تو اتاقشون، یکم حرف زدیمو با فلور سربه سرفلورا گذاشتیم، بعدم فلورا رفتو منو فلور تنها شدیم. روی تختش روبروی هم نشستیم بودیم بهش گفتم: اومدم یه خبریو حضوری بهت بگم

فلور: پس خبر مهمیه که اومدی شخصا ابلاغ کنی

من: بگم باورت همیشه

فلور: حالا بگو من یجوری باورش میکنم

من: اصلا وایسا ببینم، اول بگو این چنوقته چرا با من بد شدی؟؟

فلور: چه بدی؟ چرت نگو

من: تو چرت نگو من که خر نیستم کلا رفتارت با من عوض شده

فلور: من اگه ناراحتم بخاطر خودته، معلوم نیست داری چیکار میکنی!

من: مگه چیکار کردم؟ تو باید جای من باشی تا بتونی درکم کنی، چرا هیشکی منو نمیفهمه؟ نه تو نه سامان نه امیر، همتون از بیرون به قضیه نگاه میکنین، بابا من جلو فرزاد خورد شدم حالام میخوام جلوش یکم خودمو جموجور کنم و غرور از دست رفتم و برگردونم، این حق منه

فلور: طرز فکر درست نیست

من: من مگه وقت فکر کردنم دارم؟؟ هفته ی دیگه عروسیشه، جلو چشم من قراره به سوین خانوم بله بگه، هیشکی ندونه تو که میدونی فرزاد برا من چی بود، حالام داره میره دنبال زندگی خودش، زندگی که من هیچ جایی توش ندارم

با این حرفم اشکم درومد، فلور اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت: میدونم چی میگی تا حدودی ام بهت حق میدم اما...

نذاشتم حرفشو کامل کنه اشکم پاک کردم و گفتم: من نمیخوام شب عروسیش تنها باشم برم یه گوشه بغ کنم

فلور: یعنی عروسش نمیری؟

من: چرا میرم، ولی نه تنها، با امیر میرم

فلور: دیگه رسما خل شدی، با امیر بری بگی کیمه؟ بگی
دوسپسرمه!!!؟

من: امیر دیگه دوسپسر من نیست، نامزدمه، پریشب اومد
خواستگاریم منم قبول کردم، تازه صیغه هم خوندیدم پس
اومدنش مشکلی نداره

اینو که گفتم فلور دستمو ول کرد بلند شد رفت جلوی پنجره
پشت به من و ایساده، دوسه بار صداش زدم جواب نداد وقتی
بلند شدمورفتم بازو شو گرفتم برش گردوندم سمت خودم دیدم
داره بی صدا اشک میریزه بهش گفتم: چیشده؟؟

فلور: خفه شو

من: فلور چت شده؟؟

فلور: خفه شو، از اینجا برو

من: فلور خوبی؟

فلور با عصبانیت و صدای بلند گفت: آره خیلی خوبم، خیلی خوبم دوست من، آخرش کار خودتو کردی؟ امیرو ازم گرفتی؟ برا همیشه گرفتیش؟ شیده ازت متنفرم، سه ساله که ازت بدم میاد، امیر عشق من بود، از همون اول من بودم که عاشقش شدم ولی تو با اون اداها و عشوه هات ازم گرفتیش
من: فلور من...

فلور: تو چی؟؟ بسه دیگه مظلوم نمایی از اونور میگفتی عاشق فرزادم از اینور برا امیر پشت چشم نازک میکردی

من: معلوم هست چی میگی؟؟

فلور: دیگه خسته شدم از بس هیچی نگفتم تا هر غلطی دلت میخواد بکنی، من هنوزم امیرو دوست داشتم، همه امیدم این بود وقتی از تو کامل نا امید شد بیاد سمت من ولی تو دوباره امیدوارش کردی، تا پای عقد و عروسی هم پیش رفتی

من: تو بخوای به همش میزنم

فلور: خفه شو الکی حرف نزن، تا امروز فقط از تو متنفر بودم حالا از امیرم بدم میاد، هر دو تون لنگه همین، جفتتون بی لیاقتین، خلاق هر چه لایق، اون لیاقت منو نداره

من: تقصیره منه که امیر دوست نداشت؟؟

فلور: تو گذاشتی من دیده بشم؟؟ لابد الانم فکر میکنی خیلی از من سرتری!!

من: نخیر منظور من...

فلور: نمیخواه منظورتو بگی، بزار راحت کنم تو یه دختر بدبخت افسرده ای که جز فاز منفی هیچی برا دوروبریات نداری، دقیقا حکمت حکم یه ضد حاله، نمیدونم اون بی لیاقت از چیه تو خوشش اومده ولی من دارم بهت میگم که بدونی تو خیلی گوشت تلخو نجسبی اگه منه خر شدم دوست صمیمیتو ۳ساله دارم تحملت میکنم فقط و فقط بخاطر عشقم به امیر بود میخواستم پیش تو باشم تا وقتی میاد سمت منم ببینه به منم نگاه کنه از اونورم همه سعیمو میکردم که تو بیشتر به فرزند فکر کنی هرروز از اون میپرسیدمو تورو یاد خاطرات اون مینداختم، همونی که پست زدو ۵ سال سرکارت گذاشت، اره شیده تو نه سرتری نه تحفه فقط یه مارموزه آب زیرکاهی

حالا دیگه هر دو تامون داشتیم گریه میکردیم، بهترین دوستم کسی که فکر میکردم برام خواهره داشت این حرفارو بهم

میزد اونم بخاطر گناه نکرده، چقد از این دنیا و آدماش بدم
میومد، از خودم از فلور

رفتم سمت در اتاقش به چارچوب در که رسیدم گفت: ببین
دختره ی لوس دیگه اصلا دوس ندارم تو یا اون امیره بی
لیاقتو بینم تا جایی که میشه تو دانشگاه جلو چشم نباشین
واحدامو جوری تنظیم میکنم که کلاسام با شما نیفته، الانم
پشت سرت یه حلوا میپزم فاتحشو برا جفتتون
میفرستم، برید بمیرید

برگشتم یه نگاه بهش کردم از اتاقش رفتم بیرون، مامانشو
فلورا پشت در اتاق بودن انگار صدای فلور اونقدی بلند بود که
متوجه دعوا مون شده بودن هیچکدوم حرفی نزدن منم سریع
از خونشون اومدم بیرون تو کوچه که رسیدم صدای گریه
بلندتر شد گریه میکردمو راه میرفتم نمیدونستم باید چیکار
کنم مثل همیشه تو اینجور مواقع نه فکر کردن بلد بودم نه
تصمیم درست گرفتن، انقد ناراحت بودم که دوست داشتم
ناراحتیمو با یکی تقسیم کنم، خواستم به سامان زنگ بزنم ولی
زنگ میزدم چی میگفتم؟ اون که از داستان خبر نداشت
یهومغزم رو اسم امیر متمرکز شد و بهش زنگ زد

امیر: جانم؟

من: امیر همیشه بیای دنبالم؟

امیر: چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

من: بیا دنبالم

امیر: الان کجایی؟ خونه فلور؟

من: نه پیاده دارم مسیر سمت خونمونمومیرم بیای میبینی منو

امیر: شیده تورو خدا گریه نکن، من زیاد دور نشدم یکم دیگه

پیشتم

من: باشه امیر زود بیا

گوشیو قطع کردم، گریه کردم، ادامه داشت، شانس آوردم محله
ی خلوتی داشتن فقط گاهی ماشینی رد میشد که اونام توجه
نمیکردن، بعده چند دقیقه اشکام بند اومد دیگه فقط به زمین
نگاه میکردمو راه میرفتم که ماشین امیر کنارم ترمز کرد و
سریع پیاده شد وقتی امیرو روبروم دیدم بضغم دوباره ترکیدو
زدم زیر گریه

امیر: چیشده عشقم؟ فلور طوری شده؟

نمیدونم کارم درست بود یا نه ولی بقول فلور من یه دختر
لوس بودم، اونقد لوس بودم که از بچگی عادت کرده بودم وقتی
ناراحتم فقط زار بزنم. امیر مدام حرف میزد که منو آروم
کنه، سرمو بلند کردم به صورتش نگاه کنم چند ثانیه بهش
نگاه کردم و گفتم: من تو رو از کسی گرفتم؟ من تو رو
دزدیدم؟ من گفتم عاشقم شی؟

امیر: چی داری میگی؟

رفتم تو ماشین نشستم اونم اومد نشست تا خواست حرف بزنه
گفتم: از اینجا بریم

اونم راه افتاد بعد گفت: شیده محض رضای خدا به منم بگو چه
خبر شده؟

خیلی آروم همه چیو براش تعریف کردم از همون سه سال
پیش که فلور عاشقش شده بود تا همین امروز که فهمیدم
هنوزم دوسش داره، حرفایی که شنیدمو همه بهش گفتم، باید
سبک میشدم، امیر خیلی عصبانی شده بود با صدای بلند به
فلور بد و بیراه میگفت، از کارم پشیمون شده بودم شاید اگه اون
لحظه به امیر زنگ نمیزدمو میرفتم خونه بیشتر فکر میکردم
هیچوقت ماجرای فلورو به امیر نمیگفتم و درستشم همین بود

اما متاسفانه بازم تو عصبانیت عاقلم کار نکرده بود اونموقع دلم فقط یکیو میخواست که حقو به من بده و آرومم کنه، این بدترین خصوصیتتم بود که باید یروزی واقعا ترکش میکردم، یروزی که بزرگ شده باشم.

امیر میخواست دور بزنه و بره خونه فلور ولی من نذاشتم، خواست زنگ بزنه بازم نذاشتم، آخرم به جون مامانش قسمش دادم که هیچوقت نه زنگ بزنه نه بره دم خونشون، بهش گفتم فراموش کنه و ازش قولم گرفتم. دیدن این صورت مردونه اونم با این جذبه و عصبانیت اونم عصبانیتی که بخاطر منو علاقه به من بود باعث میشد برا چند لحظه همه چیو از یاد ببرم، تا حالا هیچ غریبه ای انقدر رو من حساس نبوده این حساسیتش باعث میشد اونو یه غریبه ی نزدیک به خودم بینم.

وقتی رسیدیم جلوی خونه ی ما دیگه هردوتامون آروم شده بودیم.

امیر: عشقم جون امیر دیگه به چیزی فکر نکن دیگه گریه نکن قربون چشات بشم، پلک زدن چشمت یعنی ضربان قلب من حالا فکر کن تو گریه کنی یعنی چی؟

یه لبخند زدمو گفتم: یعنی چی؟

امیر: خودمم دقیق نمیدونم ولی فکر کنم گریه ی تو یعنی
خون ریزی قلب من

خندیدمو گفتم: چه ربطی داره؟

اونم خندیدو گفتم: فدای خنده هات

من: من برم دیگه، مرسی که اومدی

امیر: وظیفم بود تو الان دیگه عیالمی

من: خدافظ

امیر: قبل اینکه بابا این صورتو ببینه یه آب بهش بزن

من: باشه خدافظ

امیر: خدافظ عزیزم

پله هارو غرق تو فکر بالا میرفتم، فکر میکردم به خودم به
حرفای فلور و بیشتر از همه به کارای امیر، به رفتار منو امیر
باهم، به پارک که دستمو گرفت، به حرفاش در مورد
قلبش، اینکه بی اختیار گفتم مواظب خودت باش، زنگی که بش

زدم، گریه ایی که کنار اون بند اومد. برا همه ی این کارا
دنبال جواب بودم، جوابی برا همه ی چراهای مغزم، بیشتر از
همه تغییر رفتارم با امیر برام سوال شده بود، چرا با امیر تا این
حد صمیمی شده بودم؟؟ برای هیچکدومشون جواب نداشتم
نمیدونم شایدم جراتو جسارتشو نداشتم که جواب بدم.

xxxxxx

(امیر)

امشب شب جالبیه، شب عروسی فرزاده و من برای همیشه
خیالم راحت میشه که رقیبم از میدون بدر میشه، چند روز
پیش آقا کامران تماس گرفتن منو به همراه خانواده دعوت
کردن، اما چون پدرجان اصولاً حوصله ی جاهای شلوغ رو
نداره ترجیح داد به همراه عیال مربوطه یعنی مادر بنده خونه
بمونن. دیروز با شیده رفتم لباس خرید، یه لباس بلند مشکی با
یه گل نقره ای نگین کوب شده روی سینه سمت چپش، یه
کفش نقره ای هم گرفت که ستش کامل شه، قرار شد منم کت
شلوار مشکی با پیرهن طوسی بپوشم که با اون هماهنگ
باشم. خداروشکر اون شب صیغه خوندم و امشب آقا کامران با

خیال راحت شیده رو سپرده دست من، خودشون زودتر رفتن
و قرار شد منم اول شیده رو ببرم آرایشگاه بعدم با هم بریم
خونه ی بابابزرگش آخه قرار بود عروسی تو حیاط بزرگ اونجا
باشه. خیلی خوشحالم هم برا اینکه مصیبت فرزند داره از
زندگیم کم میشه هم برا اینکه امشب دست تو دست شیده
میرموبعنوان همسر آیندش به همه معرفی میشم، به شیده هم
اصرار کردم انگشتی که براش برده بودیمو دستش کنه آخه
هیچوقت اونو تو دستش ندیده بودم، اما خداروشکر برا امشب
انداخته بود و این یعنی اینکه تعهدش به منو قبول
داره، بالاخره تو شلوغی امشب باید هواسم به عشقم باشه.

الان یه نیم ساعتی میشه تو ماشین جلوی آرایشگاه
منتظرم، قبل از اینکه بره داخل یکم صدامو دورگه کردم و یه
ابرومم دادم بالاو گفتم: نبینم آرایشست غلیظ باشه ها نمیخوام
تو چشم همه باشی

اونم یه اخم کردو یکم چپ چپ نگام کردو بعدم بدون اینکه
چیزی بگه رفت، چپ چپ نگاه کردنش یکم منو
ترسوند، میتروسم بره از لج سوین با آرایش عروس بیاد!

یه ربع دیگم گذشت، بالاخره شیده خانم تشریف فرما شدن
وقتی اومد انصافا کپ کردم خیلی جذاب شده بود، یه مانتوی

مشکی روی لباسش پوشیده بود یه شال مشکی ام رو سرش انداخته بود وقتی نشسته بود پیشم میدونستم حالش اصلا خوب نیست و حوصله ی هیچی ام نداره اما واقعا نمیتونستم چشم ازش بردارم، آرایشش خیلی کم رنگو ملایم بود موهاشم خیلی ساده و جموجور جمع کرده بود از جلو ام همه رو داده بود سمت چپ، فوق العاده زیبا شده بود. همینجوری تو صورتش خیره بودم که دستشو تو هوا جلو چشمم تکون دادو گفت: معلومه کجایی؟ راه بیفت دیگه

من: چی؟

شیده: میگم کجایی؟

منم با شیطنت خندیدمو گفتم: راستش تو شب عروسی خودمون، میدونی من مطمئنم اونشب کل دخترای مجلس به خوشگلی تو حسودیشون میشه

سرشو بلند کرد و گفت: راه بیفت دیگه

حرکت کردم همه ی حواسم به شیده بود، کاملاً مشخص بود ناراحته و این چیزی بود که منو عذاب میداد، تنها چیزی که یکم دلمو خوش میکرد این بود که امشب مراسمو از نزدیک ببینه و باورش بشه دیگه فرزادی در کار نیست. یه آهنگ شاد

پلی کردمو خودمم با انگشتم رو فرمون ضرب گرفتموبا خواننده همصدایی میکردم،صدام بد نبود گاهی اوقات بین جمع خانواده و دوستانم،همه هم تعریف میکنن بجز کسری که اونم طفلکی گناهی نداره کلا شعورش به این چیزا نمیرسه،خلاصه من میخوندمو شیده هم به بیرون نگاه میکرد،حالا بماند که خواننده بعضی جاهاشو اشتباه میخوندو من ضایع میشدم،یه ساعت بعد به خونه ی حاج صابر رسیدیم،پیاده شدیمو دست تو دست شونه به شونه راه افتادیم،همینطور که از وسط راه میرفتیم و میخواستیم به میزای جلو که خانواده ی شیده بودن برسیم تو طول مسیربا همه سلام علیک میکردیمو شیده منو نامزدش معرفی میکرد،با هر بار معرفی کلی قند خالص تو دل و روده من آب میشد،بالاخره به اصل کاریا رسیدیم آقا کامران و حاج صابرو خانومشونو از قبل میشناختم،با آقا جهانو همسرش،عمه ناهیدو شوهرش آقا نادر و دوقلوهاشون و همینطور آقا سامانو فرنوش خانوم آشنا شدم،هومنو آوارو هم شیده از دور بهم نشون داد،آخه اونا اون وسط در حال گرم کردن مجلس بودن،انصافا زحمتی هم میکشیدناا، عروسو دامادم سرشون شلوغ بود شیده ازم خواست مزاحمشون نشیم منم که میدونستم مزاحمت بهونس گفتم باشه عزیزم،بین همشون عمو سامان با من رفتار

صمیمی تری داشتو خیلی دوستانه برخورد کرد، منو شیده هم با اونو خانومشو دختر بچه ی شیرینش روی یه میز نشستیم. کلی حرف زدیمو خندیدیم، اما با وجود همه ی اینا شیده نمیتونست غمو از تو صورتش پنهون کنه، دلم آتیش میگرفت وقتی اینجوری غمگین میدیدمش، همه ی حسادتمو کنار گذاشتمو تمام تلاشمو میکردم که عشقم آروم بگیره، همش قربون صدقش میرفتم، براش میوه پوست میگرفتم، عین یه بچه ی لوس بهونه گیر شده بود منم عین یه بابای دختر دوست نازشو میکشیدم. سامان و فرنوش گاهی به میزای دیگم میرفتن و یه کم اونجا مینشستن

دو سه ساعت که گذشت حالش واقعا بد شده بود سرش به شدت درد داشت من بهش پیشنهاد کردم بره تو اتاق سامان استراحت کنه اونم قبول کرد بدون اینکه از مهمونا خدافظی کنه رفت داخل ساختمون سامان اومد ازم پرسید شیده کجا رفت منم گفتم بخاطر شلوغی سر درد داشت رفت بخابه اونم پشت سرش رفت تو ساختمون همش منتظر بودم که برگرده تا حال شیده رو ازش بپرسم اما وقتی نیومدش طولانی شد خودم رفتم تو خونه خیلی بزرگ بود اما از رو صدای بلندن شیده فهمیدم تو کدوم اتاقن نزدیکتر که شدم همونجا وایسادم و به حرفاشون گوش کردم قصدم فضولی نبود اما

صدای بلند شیده همراه گریه هاش وادارم کرد که وایسمو
گوش کنم

شیده داشت با گریه به سامان میگفت این حق من نبود حق
من نبود که انقد همه بهم بدی کنن

صدای سامانو شنیدم که میگفت:تو دیگه نباید به این چیزا
فکر کنی تو الان امیر رو داری ببین چقد دوست داره
شیده:نمیخوام دوس داشتن هیشکیو دیگه نمیخوام

با این جملش دلم خیلی شکست برگشتم بیام بیرون که
سامان صدام کرد مثل اینکه همزمان با برگشتن من اونم از
اتاق اومده بود بیرون، چرخیدمو گفتم:بله عمو جان

سامان:حرفاشو نشنیده بگیر الان عصابش به هم ریختس

من:دیگه عادت کردم

سامان:این چه حرفیه نباید عادت کنی مگه دوسش
نداری؟مگه نمیخوای زنت بشه؟

من:چرا ولی میبینی که (بعدم سرمو انداختم پایین)

سامان: برو مردونه باهاش حرف بزن بهش بگو حق نداره جز تو
اسم هیچ مردی رو به زبون بیاره

من: اگه گوش نکرد چی؟

سامان: گوش نکرد یه سیلی بزن تو گوشش چون براش
لازمه، باید بیدار شه، بسه هرچی بچه بازی کرد

بعدم رفت تو حیاط

منم رفتم تو اتاق شیده تا منو دید گفت تو اینجا چیکار
میکنی؟

من: نگرانت شدم

شیده: من خوبم

من: بایدم باشی، اصلا حقی نداری که امشب بد باشی

شیده: برو سربه سرم نزار

من: شیده امشب دفعه آخری بود که اسم فرزاد و از زبونت
شنیدم، فهمیدی؟

شیده: برو بیرون امیر

من: جوابمو نشنیدم

شیده: جوابشو میدونی

من: آره میدونم، جوابش اینه که چشم امیر جان دفعه آخر بود
اما باید از زبون خودت بشنوم

شیده: هیچوقت نمیشنوی چون دفعه آخر نبود

رفتم جلوتر خواستم به توصیه سامان بززم تو گوشش اما دلم
نیومد، آدم این کار نبودم با اینکه میدونستم تو این موقعیت
حقشه

یکم بهش خیره شدمو گفتم: من برات چی ام؟

همون جور با گریه و حال خرابش گفتم: فقط یه همکلاسی

احساس خاری و ذلت قلبموبه درد آورد اشکی که خیلی وقت
بود کنترل کرده بودم بالاخره از چشمم چکید

برگشتم که برم چنبار صدام زد اما جواب ندادمو رفتم تو
حیاط با سامانو بابا کامرانو بقیه خدافظی کردم و رفتم خونه تو
کل مسیر از قلب درد به خودم میپیچیدم اما هر جور که بود
خودمو به خونه رسوندم و قرصامو خوردم یکم که بهتر شدم

تازه بیخوابی و فکر و خیالم شروع شد، فکر و خیالایی که تا دمدمای صبح بیدار نگهم داشت.

xxxxxx

(شیده)

از صبح که بیدار شدم دارم گریه میکنم، بخاطر آبروریزی دیشب جلوی سامان و امیر و از همه بیشتر بخاطر عذاب وجدان، عذاب وجدان بخاطر اون اشکی که از چشم امیر ریخت از خودم بدم میومد آخه بخاطر کی من اشک اونو در آوردم؟ بخاطر کسی که دیشب رفت دنبال زندگیش؟؟ باید هر جور بود از دل امیر در می آوردم باید میفهمید حرفای دیشبم از رو بچگی و عصبانیت بود باید میفهمید که انقدم نمک شناس نیستم که با وجود همه کارایی که برام کرده هنوزم فقط یه همکلاسی باشه روی دیدنشو که ندارم خواستم زنگ بزنم اما از حرف زدندم حتی خجالت میکشیدم تلفنمو برداشتمو یه پیام براش نوشتم: سلام امیر بابت دیشب منوبیخش، باور کن من منظوری نداشتم، در واقع تو خیلی وقته برام فقط یه همکلاسی نیستی عزیزم

پیامو که فرستادم با استرس منتظر جواب شدم ۵ دقیقه
۱۰ دقیقه ۱۵ دقیقه نیم ساعت گذشت جواب نیومد، عصبانی و
کلافه شده بودم، از امیر لجم گرفت نمیدونم پیش خودش چه
فکری کرده بود که اینجوری برا من قیافه گرفته بود و جواب
نمیداد، شایدم چون گفتم خیلی وقته که فقط یه همکلاسی
نیستو یه عزیزم تنگ جلم گذاشتم برا خودش توهم زده!!!

یه پیام دیگه براش نوشتم: نمیدونم پیش خودش چجوری دو
دو تا چار تا کردی که الان جوابم نمیدی اما بدون دیشب
من تو حال خودم نبودم الانم فقط خواستم همینو بگم

فرستادمو طبق عادت چندیاری دو تا پیامی که فرستاده
بودم خوندم همینجوری که پیامارو میخوندم ۵ دقیقه ای
گذشته بود یکدفعه اسم امیر افتاد رو صفحه گوشی و دیدم که
داره زنگ میزنه، اولش خواستم جواب ندم ولی بعدش پشیمون
شدم گفتم چرا جواب ندم مگه چیکار کردم که قایم شم، این
پرویی و حق به جانبی از بچگی تو ذاتم بود، جواب دادم.

من: بله

امیر با صدای خواب آلود گفت: سلام بانو

چقد صداش از حالت عادی قشنگتر شده بود کاش همیشه خواب آلود بود، تا صداشو شنیدم فهمیدم بیچاره خواب بوده، ای خدا بازم زود قضاوت کردم

من: خواب بودی؟

امیر: آره عزیزم با ویبره پیام دومت از خواب بیدار شدمو دیدم شیده خانوم ازم عصبانیه

من: چرا با ویبره پیام اولم بیدار نشدی؟

امیر: دیگه ببخشید گاهی اوقات ری اکشن بدنم ضعیفه بعد یهو قوی میشه

من: فکر کردم بیداری و جواب پیاممو ندادی

امیر: این چه حرفیه آخه؟ میشه من بیدار باشمو جواب عشقمو ندم؟!

من: چی بگم والا؟ آخه الان چه وقته خوابه؟ ساعتو دیدی؟

امیر: آره عزیزم، ولی دیشب تا دم دمای صبح نتونستم بخوابم

من: چرا؟!؟

امیر: همینجوری

من: بخدا من دیشب...

وسط حرفم پرید و گفت: میدونم عشقم تو دیشب حالت خوب
نبود ولی دفعه آخرت باشه

من: باشه حتما (عاشق این اخلاقش بودم که همیشه زود
خطاهای منو زود از یاد میبرد)

امیر: شیده

من: بله؟

امیر: همیشه امشب برا شام با بابا کامران بیاین خونمون؟

من: چرا؟

امیر: چرا نداره، دوس دارم امشب در خدمت خانوممو پدر خانومم
باشم، میگم بابا خودش با آقا کامران تماس بگیره

من: بنظرت بابا میاد؟

امیر: آره چرا نیاد؟ خب ما باید قبل عروسی یکم رفت و آمد
کنیم، خونواده ها یکم بیشتر آشنا بشن، بعدشم؟

من: بعدش چی؟

امیر: منو تو هم باید بیشتر با هم معاشرت داشته باشیم، شناخت دانشگاهی که کافی نیست، اومدیمو من پشیمون شدم

من: نه بابا!! تو پشیمون بشی؟! میخوای پشیمون شدنو بهت نشون بدم؟

امیر: نه نه دستت درد نکنه نمیخوام نشون بدی

من: خیلی پرو شدی

امیر: اونو که بودم از صفات جدیدم بگو

من: جدیدترینش همین لوسو بی مزه شدنته

امیر: بی مزگی من به خوشمزگی تو در، بالاخره زنو شوهر مکمل همدیگن

من: اصلا کم نیاری ها من هرچی میگم تو یچی بگو

امیر: آره خب مرررررد جماعت که جلو ضعیفه کم نیاره

من: ع باز م گفت ضعیفه، امیر یچی بهت میگما

امیر: ای بابا لابد الان دوباره میخوای ابراز علاقه کنی، باشه
شیده جون میدونم عاشقمی

من: امیییییییییر؟؟

امیر: جان امیر؟

من: هیچی کاری نداری؟

امیر: ای جونم باز ناراحت شد، خب بابا باهات شوخی
میکنم، اصن با عیالم شوخی نکنم با کی شوخی کنم؟ دختر
همسایه؟

من: نه مثل اینکه همچین بدت نمیداد از این دختر همسایه؟

امیر: من غلط بکنم، همون که از تو خوشم اومده برا هفت پشتم
پسه

من: واقعا که

امیر خندید و گفت: فدای عصبانی شدنت، شب منتظر تو نم
مطمئنم بابا میاد توام از الان برو خوشگل موشگل کن، زن
زندگی اونه که تا میتونه جلو شوهرش دلبری کنه

من: اونوقت کی همچین حرفی زده؟

امیر: هیشکی خودم از رو شعورم گفتم

خندیدمو گفتم: خدا این شعورو از تو نگیره

امیر: خدا همین که تورو ازم نگیره برام بسه

از حرفش لبخند به لبم نشستو گفتم: خب من برم بکارام برسم

شب میبینمت

امیر: باشه عشقم برو، منم برم به بابا زنگ بزnm بگم با بابا کامران

تماس بگیره

من: خدافظ

امیر: خدافظ عزیزم

غروب با بابا رفتیم اونجا، سارا و یحیی هم بودن جمعشون خیلی دوستانه بود با ما هم خیلی مهربون برخورد میکردن، منو سارا و سیما خانم مادر امیر کنار هم نشسته بودیمو، بابامو بابای امیر آقا سلیمان و یحیی و امیر هم کنار هم نشسته بودنو داشتن حرف میزدن، امیر یه پیرهن مشکی با یه شلوار جین سورمه ای پوشیده بود، موهاشو مرتب داده بود بالا ته ریششم آنکارا کرده بود، خیلی به چشمم جذاب و خوشگل شده بود هر چند ثانیه یکبار بهش نگاه میکردم ولی اون اصلا حواسش

به من نبود گرم حرف زدن بود، وسط بحثای مردونه جوروی جدی حرف میزد و میمیک صورتشو تغییر میداد که دلم یجوری میشد، احساس قشنگی داشتم. منو سارا بلند شدیم یسر به آشپزخونه زدیم که نگاهی به غذاها بندازیم، از اینکه انقد راحت و خودمونی باهام برخورد میکردن خوشحال بودم، یه دقیقه بعد از ما امیر اومد تو آشپزخونه و به سارا گفت: هنوز هیچی نشده خواهر شوهر بازیت گل کرده شیده رو آوردی ازش کار بکشی؟

سارا خندید و گفت: ای نامرد چه زود منو فروختی

همه خندیدیمو امیر اومد سمت من گفت: بریم بالا اتاق عشقتو ببینی؟؟

من: حالا وقت زیاده بعدا میبینم

سارا: خب برو، برو ببین آقاتون چقد شلختس ما که نتونستیم درستش کنیم ایشالا تو درستش کنی

امیر: مگه من چمه سارا؟؟

بعدم مثل بچه ها لباسو آویزون کرد

سارا: هیچی داداشی برین

امیر: بریم شیده؟

من: آخه

سارا: برو عزیزم غریبی میکنی چرا؟

بلند شدم با امیر رفتیم تو اتاقش، داخل که شدیم درو بست
من رفتم رو صندلی میز کامپیوترش نشستم اما اومد دستمو
گرفتو برد رو تخت کنار خودش نشوند

من: همونجا راحت بودم

امیر: اونجا که ۲ تایی جا نمیشیم

من: خب نشیم

امیر: خب من میخوام کنار خانومم بشینم

به صورت هم زل زدیم نمیدونم چرا نمیتونستم یا بهتره بگم
نمیخواستم چشم ازش بردارم، همینطور که نگاه میکردیم
گفت: شیده خیلی دوست دارم

تو اون لحظه قلبم داشت میومد تو دهنم، نفسم بزور در میومد
این حالو دوست داشتیم، این اولین باری بود که جز بابامو
سامان یه مرد دیگه تونسته بود با یه جمله وجود ناآروممو آروم

کنه، تجربش برا من که همه ی عمر یه دختر لوس بودم خیلی
قشنگ و دلچسب بود سرمو گذاشتم رو شونش صدای تند تند
زدن قلبشو شنیدم سرمو بلند کردم و گفتم: خوبی؟؟ قلبت
چقد تند میزنه!!

امیر: خوبم عشقم، تند زدنش از خوشحالیه

یه لبخند بهش زدمو نگاهمو ازش گرفتمو آروم بلند شدم، به
بهونه دید زدن اتاقتش یه چرخی زدم، اتاقت قشنگی داشتو
برخلاف حرف سارا خیلی هم مرتب بود احتمالا بخاطر امشب
مرتبش کرده تنبل خان، یه گیتار گوشه ی اتاقتش
توجهمو جلب کرد آخه من دبیرستانی که بودم تقریباً یه سالی
کلاس گیتار میرفتم، یچیزایی ام بلد بودم، گیتار و برداشتمو یه
دستی رو سیماش کشیدم

امیر: دوس داری؟

من: آره خیلی

امیر: آگه بخوای بهت یاد میدم

یه لبخند ملیح زدمو گفتم: خودم بلدم آقا

امیر: جدی؟ چه خوب

من: آره یسال کلاس میرفتم

امیر: آفرین ولی من کلاس نرفتم یعنی کلاس بیرون نرفتم
یکی از دوستامون به منو کسری یاد داد البته فقط من یادم
گرفتم، کسری بعد از اون همه آموزش در این حد یاد گرفت
که گیتارو برعکس کنه با پشتش صدای تبل دراره، حالا هرقت
هوس میکنم بخونم یه صداهایی ام از این در میارم

من: تو میخونی؟؟

امیر: گاهی اوقات

من: میشه الانم بخونی؟

امیر: میشه ولی شرط داره

من: بدجنس، چه شرطی؟

امیر: گیتارشو تو باید بزنی؟

من: آگه آهنگشو بلد باشم باشه میزنم

امیر: حالا که میخوای برات بخونم اون آهنگی که دوس دارمو
میخونم، جدید نیست ولی من همیشه به یاد تو گوشش دادمو
خوندمش آهنگشم سخت نیست شبیهشم بزنی قبوله

من:چی هست حالا؟

امیر:گل هیاهو،خیلی ها مٹ من گیتارو با این آهنگ یاد
گرفتن

من:آهان آره منم تقریبا بلدم اینو بزمن

امیر:پس حله بانو شما بفرما اینجا بشین(بعدم منو رو تخت
نشوند)خودشم صندلی رو آورد روبروم نشست،من شروع کردم
به زدنو اونم شروع کرد به خوندن،همش به هم خیره
بودیمونم بعضی جاهارو با صدای آروم باهانش زمزمه
میکردم،واقعا صداش فوق العاده بود و زیباتر از صداش اون
نگاه نافذش بود که از من بر نمیداشت...

آهای خوشگل عاشق

آهای عمر دقایق

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق

آهای ای گل شب بو

آهای گل هیاهو

آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو

دل‌ لاله‌ ی‌ عاشق‌ آهای‌ بنفشه‌ ی‌ تر‌ نکن‌ غنچه‌ ی‌ نشکفته‌ ی‌
قلبم‌ رو‌ تو‌ پرپر

منکه‌ دل‌ به‌ تو‌ دادم‌ چرا‌ بردی‌ ز‌ یادم‌ بگو‌ با‌ منه‌ عاشق‌ چرا
برات‌ زیادم

آهای‌ صدای‌ گیتار

آهای‌ قلب‌ رو‌ دیوار

اگه‌ دست‌ توی‌ دستام‌ نزاری‌ خدانگهدار‌ خدانگهدار

دلت‌ یاسه‌ پر‌ احساسه‌ آهای‌ شیده‌ ی‌ نازم

تا‌ اون‌ روزی‌ که‌ نبضم‌ بزنه‌ ترانه‌ سازم

برات‌ ترانه‌ سازم‌ تا‌ آهنگیو‌ سازم‌ بیا‌ برات‌ میخوام‌ از‌ این‌ صدا
قفس‌ بسازم

آهای‌ خوشگل‌ عاشق

آهای‌ عمر‌ دقایق

آهای‌ وصله‌ به‌ موهای‌ تو‌ سنجاق‌ شقایق

آهای‌ ای‌ گل‌ شب‌ بو

آهای گل هیاهو

آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو

دل‌م لاله‌ی عاشق آهای بنفشه‌ی ترنکن غنچه‌ی نشکفته‌ی
قلبم رو تو پرپر

منکه دل به تو دادم چرا بردی ز یادم بگو با منه عاشق چرا
برات زیادم

آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار

اکه دست توی دستام نزاری خدانگهدار خدانگهدار

تموم که شد خیلی احساساتی شده بودم، آهنگی که بهم
تقدیم کرده بودو دوست داشتم اصلا احساس میکردم خودشم
دوس دارم، بهش زل زدمو گفتم: مرسی خیلی قشنگ خوندی

امیر: من باید تشکر کنم

من: برا چی؟

امیر: برا اینکه الان اینجا، برا اینکه اجازه دادی آهنگی که
هزار بار تو خلوت برا تو خوندم اینبار در حضورت بخونم

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا بغضم گرفته بود حتما تحت تاثیر این فضای رمانتیک بعده آهنگ بودم، فکر کنم امیر متوجه عوض شدن حالم شد و خواست بحثو عوض کنه که گفت: راستی عمو سامانت دیگه چیزی نگفت؟ آخه دیشب دیدم داشت باهات حرف میزد

بغض بی دلیلمو قورت دادمو گفتم: نه خدارو شکر دیگه چیزی به روم نیورد

امیر: خب خدارو شکر، من همش نگران بودم اوضاع برا تو بد نشه کسی متوجه حالت نشه

من: نه بابا انقدی همه درگیر سووو سات بودن که کسی منو یادش نبود، امیر پاشو بریم پایین غیبتمون طولانی شده

امیر: باشه عزیزم بریم که دیر برسیم یحیی هیچی از شام برامون نذاشته هرچند مامانم بدون عروس گلش شامو نیاره

هر دو خندیدیمو رفتیم پایین، شام خوردیمو یه ساعت بعدشم برگشتیم خونه، وقتی رو تختم دراز کشیدم همش به امیر فکر میکردم، به شعر قشنگی که با اون همه احساس برام خونده، به حرفاش، به نگاهش، به لحظه ای که سرمو رو شونه های مردونش گذاشتم، به دوست دارمی که گفت، به قلبی که

اونجوری بیقرار میتپید، من تا امشب هیچکدوم از این احساسارو نداشتمو تجربه نکرده بودم، درسته مدتها عاشق فرزاد بودم اما هیچوقت نه آهنگی رو بهم تقدیم کرده بود نه سرمو رو شونش گذاشته بودم نه حتی حرفای قشنگ بهم گفته بود، حس امشبم جدید بود حسی بود که تو همه ی این سال ها عشق فرزاد بهم نداده بود، نمیدونم تصمیمی که الان گرفتم از رو احساساتی شدنمه یا از صمیم قلبم، نمیدونم، نمیدونمو مثل همیشه با دلم جلو میرم. تصمیم گرفتم با امیر بمونم، باهانش میمونم چون مطمئنم دیگه هیچکس تو این دنیا پیدا نمیشه که قده اون دوسم داشته باشه، امیر خوبه انقد خوب که دیگه نمیتونم چشممو رو این همه خوبی ببندم، من با امیر میمونم.

xxxxxx

روزها گذشت و تابستان زرد وزرد تر شد، پاییز آمد پاییزی که به سرعت به نیمه رسیده بود و عجیب با پاییزهای گذشته تفاوت داشت، این تفاوت بر زندگی خیلی ها سایه انداخته بود، سامان در این پاییز دیگر اعتیاد نداشت، دیگر مجرد نبود، دیگر حاج صابر با او سرسنگین نبود، فرزاد هم دیگر در غربت نبود و همینجا با عشقش زندگی میکرد، سارا مادر شده

بود و کنار یحیی و پسرشان زندگی آرامی داشت، کسری برای خودش در بازار تهران یک فروشگاه باز کرد و از لحاظ اقتصادی و کسب و کار از پدرش جدا شد، آوا برخلاف تصورش این پاییز دانشجو نشد اما تصمیمش برای درس خواندن جدی تر شده بود و شیطنت های کودکانه اش کمتر، برخی دیگر هم همان ماندند که بودند جهان هنوز یکدنده و کتابیون هنوز به دنبال سوژه برای تمسخر، ناهید همان مهربان همیشگی و نادر همان معلم وظیفه شناس، هومن باز هم به دنبال پیدا کردن شریک زندگی آن هم به سبک خودش، حاج صابرو عزیز خانم تغییر زیادی نکردند تنها چندتار موی سفید به سر پدر بزرگ و چند چین و چروک بیشتر به دستهای مادر بزرگ افتاده بود و چهره ای مهربانشان را دلنشین تر کرده بود و اما شیده و امیر، بیشتر از همه زندگی برای این دو متفاوت شده بود، امیر دیگر مزاحم شیده نبود نامزدی بود که هر روز او را میدید، شیده آن دختر کور شده از عشق فرزند نبود که هیچ چیز را نبیند اینبار میدید، امیر را، مهربانی هایش را، عاشقانه هایش را، همه و همه را میدید و دیدن اینها هر روز عاشق ترش میکرد

شیده چیزهایی که با فرزند آرزو داشت و در خیالش مرور کرده بود الان در واقعیت با امیر آنها را لمس میکند و عشق و

احساسشان دو طرفه شده بود. شیده دیگر در مقابل امیرکوهی از یخ نبود، چشمه ی زلالی شده بود که تمام مسیر زندگی را با او همراهی میکرد، حالا دیگر تمام عمل های عاشقانه ی امیرعکس المل دلبرانه ی از شیده را به دنبال داشت.

بنا را بر این گذاشتند که تعطیلات عید عقد کنند و تابستان که هردو فارق التحصیل شدند جشن عروسی بگیرند و راهی زندگی مشترک شوند. تنها چیزی که این روزها آرامش همه را به ناآرامی تبدیل کرده بود دردهای گاه به گاه امیر بود، این روزها قلب درد عذابش میداد قلبی که از کودکی با درد به دنیا آمد و عجیب بود دیگر تحملش به انتها رسیده بود و زود از پا در میامد. با هربار دردش شیده اذیت میشد و امیر اذیت تر از اینکه باعث ناراحتی شیده شده، با تمام این روزهای تلخ و شیرین پاییز را به زمستان زمستان را به بهار رساندند و عقد کردند.

(امیر)

امروز قراره عقد کنیم و سند بزرگترین و ارزشمندترین چیزی که حدود ۴ سال چشمم به دنبالش بوده رو به نام خودم بزنم امروز شیده رو صاحب میشم هرچند که من ۴ ساله که این حس مالکیتو دارم اما چه خوب که امروز قراره حکم خدا اجرا بشه و به حس من جنبه ی شرعی و قانونی داده بشه، مراسم عقد به درخواست شیده توی محضر انجام شد، من خواستم تالار بگیرم قبول نکرد، بابا کامران خواست تو حیاط بزرگ خونه ی حاج صابر مراسم بگیریم اما بازم قبول نکرد، به یه عقد ساده با فامیلای درجه یک تو محضر و بعدشم یه شام تو رستوران بدون بزن بکوب راضی تر بود، با کل مهمونا سی نفر میشدیم منم یه رستوران رو برا یه ساعت رزرو کردم و خواستم میزاشو کنار هم بچینن و سی صندلی هم اطرافش که همه کنار هم بشینیم.

از صبح سارا و آوا خونه ی شیده بودن برا آماده کردن لباسو بقیه کارا کمکش میکردن

منم به دنبال بقیه کارای مردونه، ظهر رفتم دنبال شیده که
ببرمش آرایشگاه آوا و سارا هم همراهم اونم، ساق دوش
بودن عروس بهونه بود در واقع میخواستن اونا هم بی بهره از
هنر آرایشگر نمونو دستی به روی خودشون بکشن، فقط شانس
آوردن سارا بچشو سپرده بود دست مامانو ماشین یحیی رو هم
آورده بود و با آوا جدا اونم و من شانس اینو داشتم که روز
عقدم حداقل تو مسیر با عشقم تنها باشم.

میرفتیم آرایشگاه، تو ماشین وقتی لبخند رو رو لبای شیده
میدیدم و میفهمیدم اونم مثل من خوشحاله همه غمای دنیا
یادم میرفت، نگاه کردم و گفتم: خوشحالی بانو

شیده: چرا نباشم؟؟

من: والا حقم داری، یه نگاه به این مرد خوشتیپ کنارت بنداز
خیلیا آرزشون بود الان جای تو بودن

یه اخم با نمک کرد و گفت: خودشیفته دوباره شروع نکنا

بعدم هر دو خندیدیم

من: شیده؟

شیده: جانم؟

من:میگم آرایشگاه رفتی...

نذاشت حرفمو کامل کنم یهو با یه عصبانیت ساختگی
گفت:چیه نکنه میخوای بگی کم آرایش کنم ملایم آرایش
کنم که تو چشم نباشم ها؟نخیر امیر خان روز عقدمه تازه
آتلیه هم میخوایم بریم در حد آرایش عروس میخوام آرایش
کنم شما هم امروز هیچی نمیگی

من که یکم جا خوردم از اینکه دقیقا میدونست چی میخوام
بگم خودمو مظلوم کردم و گفتم:نه عزیزم این حرفا چیه فقط
خواستم بگم سفارش کن حسابی خوشگلت کنه همین

شیده که انگار میدونست چی میخواستم بگمو حالا چی گفتم
خندید و گفت:باشه امیرخان حواسم به غیرت آقامون هست
نمیزارم عجب و حقا آرایش کنه

منم که روی خوش دیدموباز بی جنبگییم گل کرد یه اخم
کردم و گفتم:بله خانوم حواست باشه درسته روز عقدمونه اما
بخاطر یه روز نمیتونم چشامو ببندمو بی غیرت شم

شیده:الان باز من خندیدم؟؟

بهش نگاه کردم و هر دو زدیم زیر خنده

رفتیم آرایشگاه بعدم آتلیه، آوا و سارا هم که پایه ثابت همه چی بودند تو آتلیه بیشتر از منوشیده از خودشون عکس تکی گرفتن یجاهایی منو شیده عقب وای میستادیم که یوقت تو کادر نباشیمو خدایی نکرده عکسای هنری سارا خانومو آوا خانوم خراب نشه، بعد از آتلیه رفتیم محضروقتی ما رسیدیم بقیه مهمونا اونجا بودن حاج صابرو عزیزخانم، عموجهان و کتابون، عموسامانوفروشوتینا، عمه ناهید و آقا نادر و هومن و دوقلوها، بابا کامران، از طرف منم بابا بودو مامانویحیی با عمه و عمو خاله ها که گفتم کلا سی نفر شدیم. تو محضر همه میومدنو تبریک میگفتن تبریک همه به کنار تبریک فرزاد و سوین یچیز دیگه بود، شیده دیگه کلا علاقتش به فرزادو فراموش کرده بود و خیلی بی تفاوتو عادی باهش برخورد میکرد وقتی اومدن جلو تبریک گفتن موقع روبوسی فرزاد تو گوشم گفت: خوشحالم که مرد بودیو رو حرفت موندی

خیلی جمله ها داشتیم که تو جواب بهش بگم اما تو روز به این قشنگی اصلا دلم نمیخواست با کسی کل کل کنم گفتم خوشحال باش داداش مام به خوشی تو خوشیم

خودش بیچاره کپ کرده بود از این جواب بی ربط من!!

از همه حاشیه‌ها گذشتیمو خطبه خونده شد، موقع خوردن خطبه قلبم از هیجان داشت دیواره‌ی سینمومیشکافت اما من محلش نمیذاشتم. بعد از عقد به رستوران رفتیم با آهنگ‌های شاد و یه جو دوست داشتنی شامو خوردیم و هرکی راهی خونه خودش شد منم به رسم ادب از بابا کامران اجازه گرفتموشیده روخودم تا جلوی خونشون رسوندم حالا بماند که تو مسیرچقد خندیدیمو چرت و پرت گفتیم. خیلی دوس داشتم هرچی زودتر این سه ماهم بگذره و بریم سر خونه زندگی خودمون، جلو خونشون که رسیدیم بهش گفتم: خیلی خوشحالم

شیده: منم همینطور

من: شیده یه قولی میدی؟

شیده: چه قولی؟

من: این که همیشه مال من بمونی

شیده: مگه قراره نمونم؟

من: عزیزم بیخود میکنی نمونی

شیده: پس چی میگی دیوونه؟

من: نمیدونم، ترس اینکه یه روز نباشی دیوونم میکنه

شیده: امیر من همیشه پیشتم

من: مرسی عشقم خیالتم راحت نگران نباش منم همیشه
پیشتم

من این جمله آخرو با شوخی و خنده گفتم اما شیده با یه
لحن خیلی جدی گفت: تو که باشی نگران هیچی نیستم

بعد از این حرفش یکم به هم زل زدیم و منم از تاریکی خیابون
استفاده کردم و پیشوونی هم سرمو بوسیدم، بعدم خدافظی کرد و
رفت وقتی داخل خونشون شد منم رفتم. اونشب جاذبه ی
زمین نیروشو در برابر من از دست داده بود و من روی آسمون
سیر میکردم، تا رسیدم خونه صدبار خدارو بخاطر این لطفش
شکر کردم.

xxxxxx

(شیده)

دو سالو چند ماه از ازدو اجم با امیر گذشته با جرات میتونم بگم
تو این دو سال اخیر بهترین روزهای عمرم رو داشتی، نقد
عاشقانه زندگی کردم که مفهوم دنیا به چشمم عوض

شده. دنیای من شده بود یه زندگی مشترک تو یه خونه
ی ۸۰ متری با مردی که مردونه بهم عشق می ورزید. بعد از
تموم شدن درس مون هر دو تو شرکت بابا استخدام شدیم، یه
پارتی بازی حسابی، البته من چند ماهی هست که تو مرخصی
ام و تو خونه میمونی فقط به امور زنونه ی خونه میرسم آخه
قراره تا یه ماه دیگه دخترم به دنیا بیاد و خونوادمون با اومدنش
کامل کنه، این روزها خیلی دلم برا مامانم تنگ میشه و مثل
خیلی از روزهایی که نبود دلم بودنشو میخواست، مثل روزایی
که عاشق امیر شدم روز عقده روز عروسیم روزی که جواب
آزمایشمو گرفتم تو خیلی از روزا دلم هوای مامانمو داشت اما
جز یه سنگ سیاه و چند قطره اشک هیچی ازین دلتنگی
نصیبم نمیشد.

بخاطر این بارداری قربون صدقه های امیر چند برابر شده البته
بیشترش شامل دخترمون میشه وهمین منو یذره حسود کرده
امیرم تا میفهمه حسودی میکنم سریع از دلم درمیاره اما باید
اعتراف کنم این حسادتو دوس دارم چون درواقع حسادت
نیست یه کشمکش شیرینه بین منو دختر کوچولوی نازم سر
تصاحب باباش ولی من به امیرم گفتم ده تا بچم بیاریم باید
منو از همشون بیشتر دوس داشته باشه، من کی میخوام بزرگ
شم خودمم نمیدونم. تو همین فکرا بودم که امیر کلید و

انداخت تو در، عادت داشتیم برم جلوشو خسته نباشید
بگم، هیکل چاق شده و سنگینموتکون دادموبلند شدم انقد
حرکت کند شده بود که تا من بخوام برسم جلوی درامیر اومد
رو بروی من

امیر: سلام بانوی تپل

من: سلام عزیزم خسته نباشی

مثل همیشه پیشونیمو بوس کرد و گفت: بشین گلم خسته
میشی

منم نشستم رنگ و روی امیر یکم پریده بود با نگرانی گفتم: باز
قلبت درد گرفته؟

کنارم نشستو گفت: نه قربونت برم چه دردی!؟

من: آخه رنگ و روت

من: از ندیدن تو زرد روی شدم (بعدم خندید)

من خیلی جدی گفتم: راستشو بگو جون شیده، درد داشتی؟

امیر: چندبار بگم منو قسم نده، آره ولی یه کوچولو

یه چند وقتی میشه که زیادی دل نازک شدم اشک تو چشام جمع شد که امیر لبخند زد و گفت: اصن میدونی چیه از وقتی جنابعالی نی نی دار شدی همه فقط به تو توجه میکننو لوست میکنن خب منم باید گاهی با قلبم هماهنگ کنم که بگیره تا به منم توجه شه

ولی این حرفا فایده نداشت خیلی ناراحت بودم، از روی مبل رفت پایین روی زمین روبروم نشستو دستاشو به هم قلاب کرد روی زانوم گذاشت بعدم خیلی جدی گفت: اگه اینجوری میکنی که امشبم غذای سوختتو ندید بگیرمو کمربندمو در نیارم در اشتباهی بانو

با این حرفش بو کشیدمو دیدم بله بازم سوخته البته همیشه نمیسوختا فقط بعضی وقتا، گفتم ای وای تا خواستم بلند شم امیر خندیدو گفت: بشین من خاموشش میکنم بعدم رفت گاز و خاموش کرد اومد کنارم نشست، با ناراحتی گفتم: ببخشید

امیر: فداسر خودتو دخلم که قراره از مامانم خوشگل تر شه

یه اخم الکی کردم و گفتم: امیر؟؟

امیر: ای جونم خب غلط کرده از تو خوشگل تر بشه، اصن خوشگل تر شد اسید میپاشیم صورتش

من: خدانکنه دیوونه این چه حرفیه

امیر: بابا ما به چه ساز تو برقصیم تکلیف دخترمو روشن کن
الان دیگه در حال شکل گیریه ها چیکار کنه از مامان
خوشگل تر بشه یا نشه؟

خندیدمو به چشماش نگاه کردم گفتم: شبیه تو بشه

امیر چشاشو گرد کرد و گفت: وای نه عشقم، امیر پسرش
قشنگه، همین قیافه دخترش افتضاح میشه، بعد تا آخر عمریخ
ریشمون میمونه ها

من: عیب نداره میندازیمش به پسر سارا، بالاخره فامیله رومونو
زمین نمیندازه، هردو خندیدیم

بعد از خنده امیر گفت: عزیزم من خیلی گشمنه پاشو بریم
آشپزخونه ببینیم چیزی از غذات مونده بخوریم؟

منم با ناراحتی گفتم: اگه نمونده باشه چی؟

امیر: فداسرت پنگوئن من یه نون پنیر با عشق میخوریم

این روزا هروقت میخواست اذیتم کنه چاقیمو مسخره میکرد و میگفت پنگوئن. منم به ظاهر یه اخم میکردم خودمو لوس میکردم که امیر سریع نازم میکرد واز دلم در می آورد.

من: امیر؟

امیر: ای جونم ولی عشقم امشب اصلا وقت ناز کردنت نیست غذارو که سوزوندی گشتم هست پس تا کمر بند و در نیاوردم پاشو بریم آشپزخونه

خب بعضی وقتم عادت داشت با رفتارای اینجوری سوپرایزم کنه همیشه هم که نباید نازم کنه که!!!

رفتیم آشپزخونه و منو نشوند و خودش میزو چید همه این کارارو میکرد تا درد قلبشو یادم بره اما یادم نمیرفتو نگرانش بودم، وقتی خم شد که بشقابو بزاره جلوم تو گوشش گفتم: مرسی مرد خوب من

امیر: ای جونم قربونت برم که انقد دلبری میکنی، با کلی شوخیو خنده شاممونو خوردیم و رفتیم یکم پیاده روی چون دکترم گفته بود شبا یکم راه برم واسه خودمو بچم بهتره، جوری موقع پیاده روی زبون می ریخت انگار هنوز دوران دانشجوئیمون بود و میخواست مخمو بزنه، شاید هنوز خبر

نداشت که حالا من انقد بیشتر دوسش دارم که من باید زبون
بریزمو دلشو ببرم.

xxxxxx

(شیده)

امروز اول پاییزه اول مهرماه، شیدا میره کلاس اول، دیشب
همش میگفت یادت نره ساعتو کوک کنی ها من خواب
نمونم!! قربونش برم همش استرس داره روز اولی به مدرسه
نرسه، منم صبح بیدار شدمو صبحونشو آماده کردم الانم خودشو
بیدار کنم بعد صبحونش برسونمش مدرسه و بعدم یسر برم
پیش امیر. رفتم تو اتاقشو کنار تختش نشستم چندبار صدای
زدم: شیدا، شیدای من

بچم همونجور خواب آلود تا صدای منو شنید پا شد نشست تو
جاشو گفت: مدرسم دیر شده؟؟

من: نه قربونت برم پاشو برو صورتتو بشور بیا صبحونتو بخور
بعدش میریم مدرسه هنوز کلی وقت داری

صبحونشو که خورد حاضرش کردم چندتا عکس یادگاری ام با
روپوش مدرسهش ازش گرفتمو راه افتادیم سمت مدرسه، تو

حیاطشون برا کلاس اولیا جشن گرفته بودن بهشون گل میدادنو از زیر قرآن ردشون میکردن منم مثل بقیه مامانا وایسادم تا مراسمشون تموم بشه و برن سرکلاس بعدم رفتم. تخته گاز کوبیدم رفتم پیش امیر بدجور تو همچین روزی دلم هواشو کرده بود، وقتی رسیدم پیشش حسابی گرد و غبار روشو گرفته بود با اینکه هر هفتم میومدم بهش سر میزدم اما بازم گرد و غبار و آلودگی تهران سیاهی سنگشو میپوشوند، بعد از اینکه سنگ قبرشو شستمو یکم گلاب دوروبرش ریختم شروع کردم به حرف زدن باهاش:

سلام عزیزم، میدونی امروز چه روزی بود؟ روز اول مدرسه ی شیدا، خودم بردمش مدرسه، نبودى ببینی دخترمون چه ذوقى داشت، اون ذوق داشت ولی من بغض، بغض اینکه امروزم یکی از اون روزایی بود که تو باید میبودى و نبودى، نبودى ببینی شیدا تو لباس فرمش چقد کوچولو و با مزه شده بود، امیر خیلی دلم برا بودننت تنگ شده، برا صدات، خنده هات، حرفات، شوخیات، حتی خودشیفتگیات، برا تک تک لحظه های حضورت، خیلی زود تنهام گذاشتی، بی انصاف شیدا همش دوسالشی بود، پیش خودت چه فکری کردی؟ فکر کردی تنهایی از پس همه چی برمیام؟ فکر نکردی شاید کم بیارم؟ ببرم؟

از تو همش برا شیدا حرف میزنم، اونقد حرف میزنم که تورو
بهتر از من میشناسه، حسست میکنه، مثل من باهات زندگی
میکنه، مثل منم دوست داره

یکم گریه کردم و پاشدم راه افتادم به سمت شرکت، تو راه تموم
خاطرات اون شب تلخ تو ذهنم مرور شد

شیدا دو سالش بود شب خوابیده بودیم با صدای نفس نفس
امیر بیدار شدم چراغو که روشن کردم دیدم عرق
کرده، پیشونیش مثل یخ سرد بود و داشت آروموبی جون قلبشو
ماساژ میداد، فهمیدم بازم دردش شروع شده نزدیک به یه
هفته میشد که تقریبا هر شب درد داشت قلبش زیادی ضعیف
شده بود دکترا گفته بودن حتما باید پیوند شه اسمشو تو
لیست نوبت برا پیوند نوشته بودیم اما مگه قلب پیدا
میشد. اونشب وقتی دیدم حالش بدتر از همیشس به سارا زنگ
زدم خودشو برسونه اونم یربع بعد با یحیی و پسرشون اومدن
بچه ها رو گذاشتیم پیش سارا و منو یحیی امیرو رسوندیم
بیمارستان، سارام خیلی بیقراری میکرد و میخواست بیاد اما
بخاطر بچه ها مجبور شد بمونه، تو راه من سرامیرو بغل گرفته
بودمو با گریه باهاش حرف میزدم اما نای جواب دادنمو
نداشت، یحیی با سرعت نور رانندگی میکرد وقتی رسیدیم

بیمارستان سریع با برانکارد بردیمش قسمت اورژانس وقتی دیدن حالش خیلی بده چنتا دکتر بالا سرش جمع شدن و چنتا دستگاه بهش وصل کردن هر لحظه نفس امیر سخت تر در میومد و من گریه بیشتر میشد یه لحظه ضربان قلبش کلا رفت دکترا شروع کردن به شوک زدن من اونقد جیغ کشیدمو بلند بلند گریه کردم که چنتا پرستار با یحیی منو از اورژانس بردن بیرون یحیی منو گذاشت تو حیاطو خوش برگشت تو سالن رو زمین نشسته بودمو داد میزدم گریه میکردم به خدا التماس میکردم که امیرمو بهم برگردونه چنتا زن دورو برم جمع شده بودنو باهام حرف میزدن اما من صدای هیچکدومشونو نمیشنیدم فقط ضجه های خودم تو گوشم میپیچید چند دقیقه بعد یحیی با گریه اومد بیرون گوشیش دستش بودو داشت شماره میگرفت تموم تنم داشت میلرزید بلند شدم رفتم تو سالن اورژانس اینبار هیشکی مانعم نشد حتی یحیی مستقیم رفتم سر تخت امیر روسرش ملافه کشیده بودن فهمیدم بلایی که نباید سرم میومد اومده اما نمیخواستم باور کنم ملافه رو با شدت زدم کنار دیدم امیرم چشاشو بسته نفس نمیکشه سرمو گذاشتم رو سینش دیدم قلبش کم آورده و دیگه نمیزنه نیم تنشو از رو تخت بلند کردم بغلش کردم سرشو به سینم چسبوندم موهاشو از تو

پیشونیش کنار زدمو پیشونیشو بوس کردم اما تن بی جونش
سرده سرد بود و لبای بستش هیچی نمیگفت فقط من بودم
که حرف میزدمو التماسش میکردم که پاشه دیوونه شده بودم
میگفتم خوشگل عاشق من پاشو عمر دقایقم پاشو نفسم پاشو
امیرم زندگیم پاشو اما فایده نداشت عشقم از این دنیا رفته
بود، یحیی و چنتا پرستار تنمونو از هم جدا کردنو امیرو تو
کاور گذاشتن و بردن من گفتم کجا میرینش صدای یه آقایی
اومد که گفت سردخونه جیغ کشیدمو گفتم نبرینش تورو خدا
امیر بد عاده زود سرما میخوره تورو خدا نبرینش سردش
میشه نبرینش همینجوری میگفتم و میگفتم که یحیی دستمو
گرفتو بردم تو حیاط و بعدشم که خونواده امیر اومدن و بعدم
یه دنیا عزاداری...

تا مدتها عین دیوونه ها بودم نه به خودم میرسیدم نه به
شیدا، شیدا اسمی بود که امیر برا دخترمون انتخاب کرد
میگفت چون دختره اسمش باید شبیه مامانش باشه هر وقت
پسر دار شدیم یه اسم میزاریم شبیه امیر. بعد از مرگ امیر و
یه مدت جنون وقتی بهتر شدم بابام خواست که برم خونه ی
اونو باهاش زندگی کنم تا نه اون تنها باشه نه منو شیدا اما من
نمیتونستم از خونه ی که گوشه گوشش خاطره ی امیر بود
دل بکنم بخاطر همین با شیدا تو همون خونه موندیمو به

زندگیمون ادامه دادیم. قبل از امیر بچه بودم با امیر بزرگ شدم
با رفتنش بزرگتر دیگه اثری از اون شیده ی لوس توی من
باقی نمونده بود پخته شده بودم یه زن پخته شده ای که حالا
باید اونقدر قدرت میداشت که بچشو تنهایی بزرگ کنه. بچم
دختر بود اما من دوس داشتم بیشتر از خودم شبیه امیر باشه
همون قدر شاد همونقدر قوی و همونقدر امیدوار. تو این سالها
منوشیدا تنها نبودیم همه کنار ما بودن خانواده ی من
خونواده ی امیر، شیدا باباش نیست اما این خونواده ی بزرگ
کنارش هست باباش نیست اما مامانی که دیگه بزرگ شده
هست باباش نیست اما یادشو خاطره هاش هست.

پخش ماشینم و روشن کردم و آهنگی رو که این روزا منو
عجیب یاد امیر مینداخت آوردمو پلی کردم آهنگی که اون
هیچ وقت نشنیدتش اما من همیشه به یاد اون گوش
میدمش...

یه پاییز زردوز مستونه سردو

یه زندونه تنگویه زخم قشنگو

غم جمعه عصر و غریبی حصرو

یه دنیا سوالو تو سینم گذاشتی

جهانی دروغو به دنیا غروبو
به درد عمیقو به تیزی تیغو
به قلب مریضو به آه غلیظو
به دنیا محالو توسینم گذاشتی
رفیقم کجایی دقیقا کجایی
کجایی تو بی من تویی من کجایی
آه خدایای حبیبم
به دنیا غریبم کجایی عزیزم
بیا تا چشماتو چشمات بریزم
نگو دل بریدی خدایی نکرده
ببین خواب چشمات با چشمات چی کرده
همه جارو گشتم کجایی عزیزم
بیا تا رگامو تو خونت بریزم
بیا روتو رو کن منو زیرو رو کن

بیا زخمامو یه جوری رفو کن

عزیزم کجایی دقیقا کجایی

کجایی تو بی من تو بی من کجایی

عزیزم کجایی دقیقا کجایی

کجایی تو بی من تو بی من کجایی

امیرم و تو پاییز از دست دادم، پاییزی که دیگه خیلی ساله نه از هوای خنکش لذت میبرم نه از خش خش برگاش زیر پام، پاییزی که امروز شروع مدرسه برای شیدا بود پاییزی که برای خیلی ها شروع خیلی چیزاس اما راستش خیلی وقته برای من پاییز شروعی نداره و شروع چیزی هم نیست، از اون سال به بعد پاییز برای من یعنی فصل آخر...

پایان

